ورقی چند از :

دیوان عماد خراسانی

چاپ دوم

باضافه فهرست و اشعار چاپ نشده

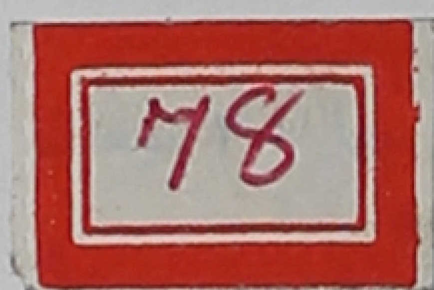
ناشر : کانون معرفت - تهران - خیابان لاله







کانون معرفت - تهران - خیابان لاله‌زار
تلفن ۳۹۲۴۳۷ - تلگرافی معرفت



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ورقی چند از :

دیوان عماد خراسانی

چاپ دوم

با افزودن یکهزار بیت

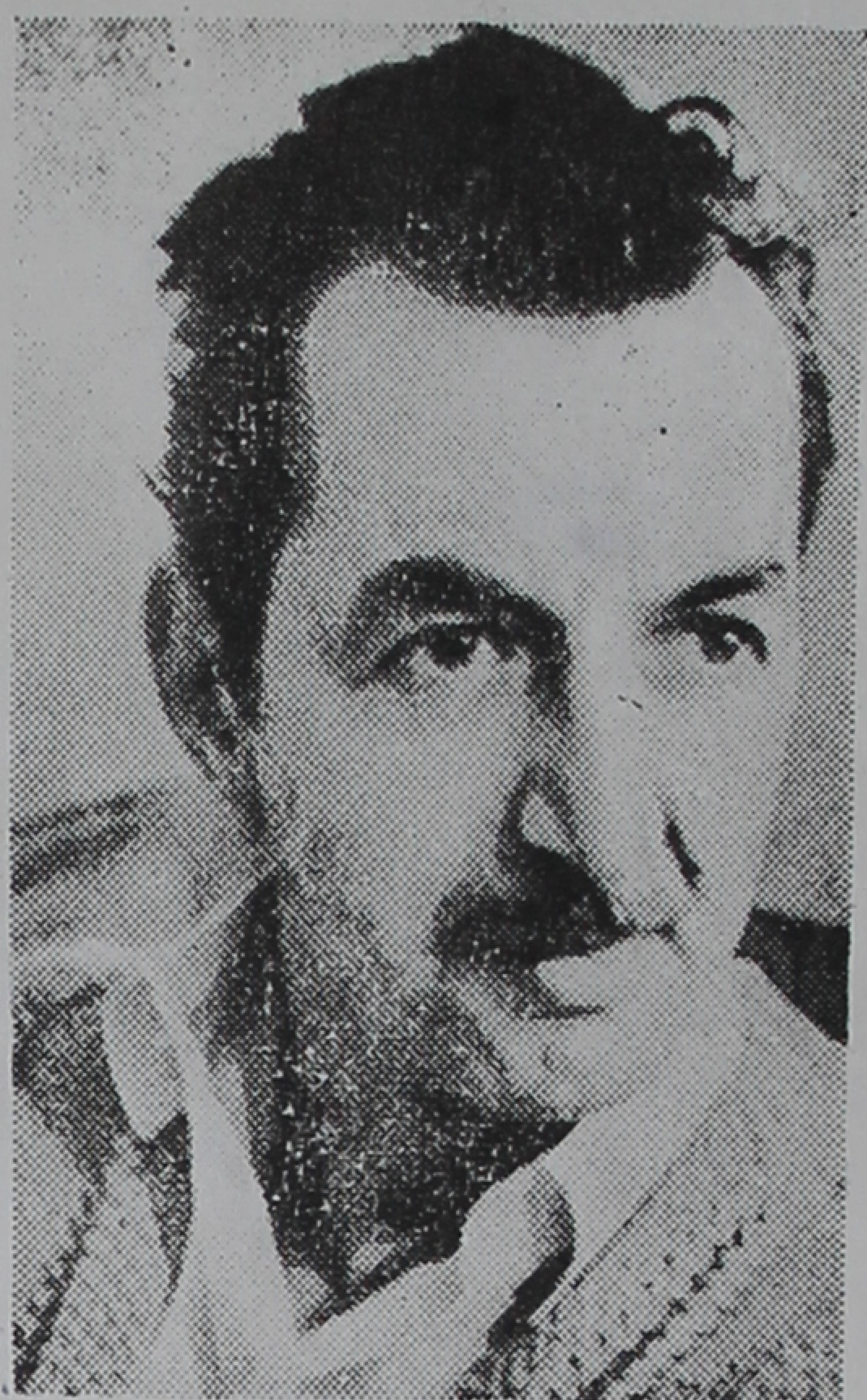
ناشر



کانون معرفت - تهران - خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

شمارهٔ کتابخانهٔ ملی ۹۱۲



عماد خراسانی

فهرست

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

از صفحه (الف) تا (ظ) مقدمه بقلم دوست گرانقدر وشاعر ارجمند «مهدی اخوان ثالث»

صفحه

صفحه

صفحه

پایان

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مقدمه

از :

«مهدی اخوان ثالث»

از قصه و غصهٔ عماد

چند کلمه

در آمد ساقی نو، باده در دست	خمار هر خمار آلوده بشکست
شکافید او قمر زین شعر دلکش	روان چون آب و سوزان همچو آتش

جبیبم، ...

پیک و پیغام تو رسید، با این مژده که: «ورقی چند از دیوان عماد، بیشتر و مفصل‌تر از دفترهای پیشین، طبع‌شده است و همین روزها ببازار خواهد آمد. . .» گرچه من پیش از دیگران وحتی تو، مقدمات این خبر را داشتم ولی با آن آسانگیری و بیقیدی، عماد جان می‌پنداشتم که همین دوسه‌روز لااقل تا روز قیامت باید منتظر بود، پس معلوم‌شد که ناشران همتی کرده‌اند، باری، وقتت خوش باد که وقتم را به خوشی مزین کردی زیرا میدانی که عماد چگونه در نگهداری و انتشار شعرهایش سهل انگار است و این تنها میراث عزیز حیات و ره آورد ارجمندش از سفرهای شیدائی وشوروتأمل، در اوراق ودفترهای بی‌شیرازه‌ای که دارد، چگونه دستخوش پراکندگی و پریشانی است؛ و میدانی که بسیاری اینگونه آسانگیران دیروز وامروز بعلت همین بیقیدی چه برسر آثارشان آمده. خوشبختانه عمادجان هنوز جوان است و درحدی که اگر موجبی وهمتی باشد میتوان هرسال ـ دست کم تا هفت هشت سال ـ انتشار دفتر و دیوانی را از او چشم داشت. از قریب سی هزار بیت شعر خوش او این کتابش به تخمین تازه نزدیك دوهزاروششصد، هفتصد بیت را دربردارد. اما نشر همین دیوان هم مغتنم است و توحق داشتی که گفتی مژده، گذشت زمان و آیین سپهر را چه دیده‌ای؟

من و تو غافلیم و ماه و خورشید	براین گردون گردان نیست غافل

شاید انتشار این «ورقی چند» او را بشوق آورد که ازین پس همچنین اوراقی چند دیگر نیز بدوستداران شعر خویش نثار کند. یادم است که گاهی با او دراین زمینه گفتگو میکردم و بالحن ملامت در امر خونسردی معهود او به تقریبی کنایه‌آمیز می‌گفتم که اهل کلام باید آن سکوت مطلق محتوم را فراموش نکنند و البته نه‌رو با او ـ دور از جان عزیزش ـ بلکه

درحدیث دیگران این بیت لطیف وبلند عرب را می‌خواندم که چه تعبیر زیبائی از آن حال دارد :

فیاهذا ، ستر حل عنقریب الی قوم کلامهم السکوت

واومی‌گفت. «اگر کنایه بمن‌داری که‌این آرزوی من است،وعدی است نه وعیدی» پیداست که بااین جواب مأیوس دیگر جای سخن نمی‌ماند .

اما درباره‌ٔ مقدمه‌ٔکتاب، آنروزهائی که کار انتخاب شعرها بپایان رسیده بود ، یادم است که عماد خوشترداشت دیوان بی مقدمه منتشر شود، حالااین تغییر عقیده لابد ازناحیه‌ٔ دیگری‌است. گویا برخی ناشران‌ما ـ وشاید به تبع ایشان بعضی خریداران کتب‌نیز ـخوش ندارند کتابی را بی‌مقدمه ببینند. و البته قرار این بودکه اگر بنا باشد چیزی در این زمینه نوشته‌شود، من بنویسم، آنهم نه به‌عنوان معرفی زیراکارمن بااین عنوان در خصوص او ،که امروز از مشاهیر غزلسرایان و سخنوران حی‌وحاضر است واعرف واجلی ازآنکه حاجت به شناساندن داشته باشد ،ـخلاف قاعدهٔ مشهور تعریف خواهد بود ، بلکه‌بعنوان همسایهٔ احوال وهمشهری، یاراوی ودوستی آشنا با قصه‌وغصهٔ او، وکسی‌که سیروسرگذشت وی را درشعر وزندگی دیده‌است. وهم قرار بود که این راوی برای روایت خود مجال گشاده‌ای داشته باشد نه اینکه‌کارش فقط درمرز چند صحیفه محدود شود .

باری بهرحال ، چون دیدم چندتائی کتب ناقص شبه تذکره که در زمان ماتألیف شده از شعروسرگذشت عماد نقل‌هائی کرده‌اند امانقلشان‌ـدراین موردنیز مثل همه موارد به علل معلوم فاقد ابتدائی‌ترین مواد ومطالب‌لازم‌است، از اینرو برآن شدم‌ازداستان‌ودستان عماد چندکلمه همراه این دفتر کنم تالااقل یکی دوخبردست‌اول‌ودرست ازآغازکاروزندگی او تا امروز و یکی‌دوسطر بی‌شیله پیله درخصوص احوال وآثارش دردسترس ومأخذکار و استخبار آیندگان باشد و چه خوشتر ازین‌که مخاطب توباشی؟

اگر ضبط دفتر«شناسنامه» را بنیاد شمار بشمریم، عماد از موالید و مردم قرن‌گذشته است زیرا میدانی که درآن‌دفتر تولد اوبه سال ۱۲۹۹ شمسی ثبت‌شده ، اما حقیقت‌اینست که درست درغرّه همین قرنی‌که اکنون دراواخر بهار چهل‌ویکمش هستیم ، یعنی به‌سال ۱۳۰۰ شمسی عماددرطوس(مشهد) خراسان بدنیاآمده است وتا امروز چهل سال شمسی را پشت‌سر گذاشته .درغزلی(ص۸۵) به‌چهل سالگی خود اشاره دارد :

زنگ چل ساله آیینهٔ ما گرچه‌بسی‌است آتشی همدم ما کن که به یکدم ببرد

قرینهٔ دیگر مطلع مثنوی «نظام» اوست که می گوید :

سیصد و بیست که مشمول شدم از قضا مفلس و بی پول شدم . . .

و میدانی که معمولا سال «مشمول» شدن ابناء این آبادی بیست سالگی است . نام ونشان تمام او «عمادالدین حسن برقعی» یا«مبرقعی» است . مادرش بهنگام خوابی،

می بیند چنانکه گوئی امام علی بن ابیطالب به او می گوید «این فرزند تو همنام پسر ماست» میپرسد «کدام یک؟» جواب می‌شنود «حسن ، و این سکه هم رونمای اوست ، بگیر » می گیرد و بیدارمیشود .

نسب عماد خراسانی به موسی مبرقع پسر امام محمد تقی ملقب به جواد میرسد و بهمین دلیل خانوادهٔ او برقعی ومبرقعی لقب گرفته‌اند ازین تیره سادات خانواده‌ای در قم نیز ساکنند ودرخراسان هم سلسلهٔ معروف بزرگی را تشکیل میدهند . عمادالدین‌حسن ما جد اندر جد از دو سو-پدرومادر-سیداست خانوادهٔ مادرش ازسادات حسینی‌اند و پدرش چنانکه گذشت برقعی رضوی .

پدرش مرحوم **«سیدمحمدتقی معین‌دفتر»** ازصاحب‌منصبان آستانهٔ رضوی بوده‌است ومادرش بی بی «حرمت» ، لطیفه‌و نادره‌ای چشم‌وچراغ خاندان. خویشان‌عماد ، خاصه‌طرف‌مادری ، مردمی صاحبذوق و اهل فضل وادب بودند. پدرعماد نیز شعر می گفت و«معین» تخلص میکرد ولی اعتنائی بجمع ونشر اشعار خود نداشت ، تنها به سائقهٔ ذوق ومعتقدات خود گاهی به‌تفنن طبعی می آزمود و بسیار خوش آواز هم بود. عماد دراوایل امر صباحی‌چند **«شاهین»** تخلص گرفته بود ، بعد خود **«عماد»** را برای تخلص بر گزید که جزئی ازاول نامش بوددراین اوان بودکه گاهی شعر خود را اینجا وآنجا میخواند و مثل کمال‌الدین اسمعیل و پروین اعتصامی وملک‌الشعراء بهارو بعضی‌دیگر ، براو تهمت می نهادند که شعر دیگری (پدرش) رابنام خویش میخواند زیرا باور نمیتوانستند کرد که طفلی بآن سن و سال (عماد از نه (۹) سالگی بشعر سرودن آغازکرده است) شعر بهنجارولطیف وروان بسراید و عماد در محافل دوستانهٔ یکی از دائیهای خود چندباری امتحان دادوبدیهه گوئی کرد تا توانست این‌تهمت را زایل کند ودهان مدعیان‌را ببندد .

طبع شعر وآواز خوش دو میراث‌طبیعی ارجمندبود که از معین به پسرش عمادرسید اما مرگ مهلتش نداد که شکفتن و باروری‌این دوهنر پسرخود را ببیند ودرسال ۱۳۰۶ شمسی هنگامیکه عماد شش ساله بود ، درگذشت. سه سال‌پیش ازین درسه سالگی عماد از مادر نیزیتیم شده بود وپرورش‌او پس ازمرگ پدر به‌عهدهٔ عهد جدوجدهٔ مادریش افتاد ، مرحومان سید محمد اقتدارالتولیه و بی‌بی‌زهرا ملقب به بی‌بی‌عالم. اقتدارالتولیه نیز اهل ذوق‌وادب و تفنن بود. بجمع‌وپرورش کبوتر وخروسهای جنگی ومرغهای آموخته‌و نیز آراستن موزه‌ای از نفایس اشیاء واین قبیل سرگرمیها بسیار علاقه و شوق داشت و درخانه محیط وفضائی خیالپرورونادر به وجودآورده بود. نخستین مشوق عماد به امور ذوقی و شعر وکتاب خواندن ، همین جد مادری ، مربی دوستدار وصاحبدل او بود وهمچنین یکی ازدائیهای او (مرحوم سید حسنعلی تقوی) که عماد را بسیار عزیز می‌داشت وبه پرورش طبع وذوق

شعری او اعتنا می‌کرد و برای تشویق و دلگرمی در محافل دوستان خود از عماد شعر می‌طلبید .

اقتدارالتولیه و تقوی (که جوانمرگ شد) نیز بزودی عماد را تنها گذاشتند و به‌رفتگان پیوستند . هنگام مرگ اقتدارالتولیه عماد درحدود سیزده سال داشت و در کلاس ششم ابتدائی درس می‌خواند . ازین ببعد سرپرستی عماد که بیش و کم رشدی هم کرده بود باما‌ن‌همان جدهٔ او وامان خدا ماند. من این بی‌بی را از اواخر سال ۱۳۲۴ شمسی ببعد (که ابتدای آشنائی من با عماد بود) گاهی می‌دیدم ، رحمت خدای براو ، جانش بود و «آقعماد» واین نام از زبانش نمی‌افتاد . بسیار مهربان و دلسوز ودرعین حال همدل و دوست نوهٔ خود بود. گرچه مراقبت او ، خاصه چند سال اول پس از مرگ اقتدارالتولیه در راه و رسم زندگی و درس وتحصیل عماد مؤثر بود ، اما این تأثیر چندان نبود که بتواند جوان را بدلخواه پیربار آورد ، وحتی نه چندان که بتواند درسالهای بعد مانع از ترك تحصیل او شود، زیرا دیگر جوان درسیر سرکشی و مستی و بیخبری افتاده بود . شاعری بود . شیرین‌مقال و جوانی خوش قدوقامت ، بلند بالا و بهره‌مند از موهبتهای جمال وتندرستی ونشاط و خاصه خوش آوازی. وانگهی آزاد، لب به‌می وبوسه آشنا شده ، مزهٔ هر چه باداباد چشیده، دیگر کی نهی‌وپند می‌توانست اورا آرام ورام کند آنهم‌پند ونهی نرم و بآزرم زنی ساده دل وپیر القصه بی‌بی یکروز چشم گشود که‌دیگر فرزندش به‌شور وشیدائی در شهر شهره بود وحدیث عشقش وغوغا ونجوای این وآن دربارهٔ اونُقل ونقل محافل خراسان ، شعرش که درهمه‌جا .

وامامرگ این‌جانشین مادروغمگسارعماد، درچندسال پیش یعنی ۱۳۲۹ شمسی برای شاعر ماسخت دردناك و جانگداز بود . در شعر «قصه‌های ناتمام» آنجا که از مادر سخن میگوید ، مقصودش همو‌ست .

عماد یك برادر و دوخواهردارد که پدرشان یکیست ولی‌مادرشان جز از مادر عماد است . از میان فرزندان معین دفتر ، بلبل‌خانواده عماد است ، چه درشعر وچه درآواز، برادر و خواهران اوهیچیك اهل این‌سرّو سرودها نیستند وزندگی آرامی دارند .

گرچه مال ومیراثی که از پدرومادروجده ودائی بعماد رسید چندانی نبود که او را توانگر کند، اما بهرحال تاحدی بود که چارصباحی تا دستش بکاری برسد. که‌هنوز نرسیده- بی‌نیاز از فلان و بهمان، این بی‌مروت ابنای زمان، باشد. هرچندمال درکف او چون صبردر دل عاشق وآب درغربال قرار نگرفت. میگفت(ص۴۳):

مال صرف می‌ومستی کن ومنشین که چوجام   تا جهان است رودمال جهان دست بدست

وخود بکار می‌بست، میگفت(ص۷۴):

گر دهدچرخ بمن نوبتی‌ای باده کشان   بخدا میکده‌ای وقف شما خواهم کرد

واگر میکده‌ای وقف نمی‌توانست کرد ، از صرف آنچه داشت دریغ نداشت ، می‌گفت (ص۱۲۲):

فصل گل‌گشت، گل انداز برخساره ز می بگذر از سیم و بت سیمبری پیدا کن

و چنین می‌کرد، می‌گفت(ص۸۷):

شد عمر و مال صرف دل و صرفه این بود ای دل فدای دلبر و عالم فدای دل

وباور داشت. باری، اوامروز اگرچه متکفل خرج کسی نیست (عمادیك بارازدواج کرد و زنش هشت ماه پس‌از ازدواج درگذشت و فرزندی هم ندارد) اما از همان گفتن و بکار بستن‌ها- بی آنکه چندان اسراف کند وروزروشن شمع کافوری نهد- کاروبارش ککاتب‌السطور چنان است که باد در دست وپای برسرهفت اختر دارد وزیر سرهمان که حافظ داشت، آری آنروزها چنان میگفت وحسب حالش بود، امروز نیز می‌گوید(ص۴۹) :

ای آرزوی جان نفسی همدم من باش هر چندبجز شعر ومیم‌ما حضری نیست

بر پاره گلیم من درویش بیارام کاین عیش سزاوار بهر تاجوری‌نیست

وحسب حال اوست، دیگر چه‌بگوید جزاین (ص۷۱) که:

چه داده‌اند بما تا که باز بستانند فلك دگرچه کند،تخت وافسرم گیرد؟

مرا بکوی «خرابات» خانه‌ای باشد مگر حشر کشد این کاخ مرمرم گیرد!

(خرابات نام محله‌ای است از خیابانی که اکنون خانهٔ عماد در آنجاست.)

بااینهمه او درعالمی است که داشتن ونداشتن پیش چشمش ناچار یکی‌است ، گرچه طبیعی است که خوشیها وآسودگیهای داشتن ورنجهای نداشتن نمیتواند یکسان باشدوکیست که رنج وآزار مدام را خوش داشته باشد ؟ عطلت وآماده خوری‌وبیکارگی‌البته موجب‌فساد است اما رنج‌و«کار»هم تاحدی میتواند موجب‌صفا وجلا باشدووقتیکه آزارازحدبگذرد،دیگر فلج‌کننده است، وعماد لاجرم میخواهد بانظر دیگری‌باین معانی بنگرد که خود را بکوچهٔ دیگری میزند و میگوید(ص۱۲۲) :

تا شود هردویکی خاك وزراندر نظرت دولت صحبت صاحبنظری پیدا کن

عماد به خارج از ایران سفری نکرده است، اما درنواحی این ملك‌گشت و گذارها داشته است و در اشعارش نشانهٔ این گشت و گذارهاگاه مشهود است . از سال ۱۳۳۱ شمسی عماد، خانه‌کن وبقصد سکونت دائم ،ازمشهدبتهران آمده‌است وتاکنون‌ساکن این‌شهراست.

آثار عماد خراسانی درحدود سی‌هزاربیت شعرفارسی است که در اقسام قوالب‌متداول از قصیده وغزل ومثنوی و قطعه و انواع مسمطات ترکیبی و ازین قبیل سروده ، گاهی گرایشی‌هم به بعضی از ملایمات نوداردد اما اهم و اغلب آثار دلنشین وبدیع‌او درهمان‌چند

نوع مذکور ، مخصوصاً مثنوی و مسمطات ترکیبی و بالاخص غزل است که حاوی لطیفترین و بهترین اشعار اوست. عماد گرچه بعضی نوشته‌ها و یادداشتهای منثور (از جمله داستانی بالنسبه مفصل بنام «توری») هم دارد اما ندیدم و نشنیدم از او که دراین زمینه تفوه و تنفسی داشته باشد.

اگر شعر را درمعنی حقیقیش بجای آوریم (نه فقط فن و صنعتگری و مهارت در تمشیت امر وزن و قافیه و کلمات) بی‌شك عماد در غزلسرائی از شعرای برجسته و طراز اول معاصر است و درقیاسی وسیعتر اصلا سخن او از این و آن متمایز است ، بخوبی میتوان فرق گذاشت بین غزل او و دیگران .

صنعت سجع و قوافی هست نظم و نیست شعر	ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب	باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت

غزل و غنای عماد چنین حالی دارد و ازهمین رهگذر است که او برای خویش امتیازی حاصل کرده است. سوز و شور و حال کلام او درغزلها و اشعار غنائی ، حاکی از صمیمیت و صداقتی است که درحقیقت اصل مایهٔ شاعری است .

غزل به یك حساب از دشوارترین زمینه‌های شعر است ، هرصاحب طبعی را ، اگر چند کوشد بباریك وهم ، درپردهٔ غزل بار نیست، دراین حریم جز باشور و حال و صدق و صفا نمیتوان راه یافت. درزبان فارسی شاید بیش از هر قسمی ، غزل داریم، از حیث ظاهر قالب هم معمولا درست و جاافتاده و بقاعده است، مطلعی دارد و مقطعی و احیانا تخلصی، و هشت نه بیت یا بیشتر و کمتر نیز درمعانی غزلی و غرامی مشحون از مصطلحات رائج این قسم سخن ؛ اما با اینهمه- از چند استثنا که بگذریم- غزل خوب و باشور و حال و گرم و گیرا ، غزلی که حقیقةً غزل باشد ، از کبریت احمر کمیابتر است و عماد ما کان و کوهی ازین جنس کمیاب دارد. سخن را با دو بیت از ادیب پیشاوری آغاز کردم که درخصوص باباطاهر گفته ، اینجا نیز چندبیت از همو یادم آمد ، وچه درست :

شور و وجد آمد غزل را تار و پود	هر که شورش بیش او خوشتر سرود
مژّه خون پالا نگردد تا که دل	خون نگردد از پی پیمان گسل
آتشی در دیگدان می بایدش	تا ز روزن دود بیرون آیدش
خود چه گوید آنکه او «شوریده» نیست	دیده‌اش رنج سهرها دیده نیست؟

بسیاری صاحب طبعان کار غزل ، را که حقاً دشوارترین کار است سخت آسان گرفته‌اند، همینکه صورت ظاهر غزلی را آراستند کار را تمام میدانند و حال آنکه جان و روح غزل چیز دیگری است سوای این حرفها . جز کسانیکه در زندگی خود معنائی جسته و یافته‌اند و تأملاتی داشته‌اند، یا درعالم عشق و شور و دلدادگی دارای قصه و غصه‌ای بوده‌اند ، جز این کسان، باقی اگر چه سخنشان در صورت غزل باشد ، فاقد معنی حقیقی آنست . مضمون

یا بی‌های شعرای شیوهٔ هندی درقالب غزل معنی اصلی این قسم را که حدیث عشق است وحال و تغنی وترنم ، به فراموشی سپرده است وغزل را به‌نوعی پراکنده گوئی وکالبدی بی‌جان و جمال تبدیل کرده است .

قاآنی ، چنانکه‌میدانی ، قصیده‌گوی مداح مقلدی است که طبع شلنگ انداز و حرّافی‌دارد ، بعضی از عوام اهل‌ذوق طراق وطروق واداهای زشت و بیروح او را با آن قصاید مبتذل ومنحط می‌پسندند واو را درلفظ کاره‌ای می‌پندارند. از قاآنی غزل کمتر نقل کرده‌اند زیرا درغزل کمتر میتوان باطمطراق وپرگوئی کسی را فریفت واین نوع ازسخن اگر جان و روح و شور و حالی نداشته باشد ، گوینده را زود رسوا و مبتذل می‌کند و بفراموشی می‌سپرد .

آورده‌اند که قاآنی‌دیوانی ازغزل نیز پرادخته بود وگاهی درمحافل خصوصی برای این وآن ازغزلهای خود میخواند ، اما **فروغی بسطامی** که از دوستان دمخور قاآنی بود و درغزل صاحب بعضی آثار بالنسبه لطیف ، بارها باو می‌گفت : « آمیرزا حبیب ، ترابخدا ازمن بشنوو دیوان غزلت راتخلص به‌آب‌کن ، دراین شهر باکلاه بوقی ومدحیهٔ پرشال وفعلاتن فعلات نمیتوان بجائی رسید، کلاه نه‌ترک قلندری باید داشت وخرقهٔ مرقع» واین سخن فروغی در بارهٔ غزلهای قاآنی بین فضلای‌عهد مشهور ومقبول بود اما قاآنی نمی‌شنید و حتی میپنداشت که فروغی از سر همچشمی و رقابت چنین میگوید و بارها از **وصال شیرازی** دراین خصوص داوری طلبیده بود ، مرحوم وصال باآنکه اعتقادی‌نظیر غزلسرای بسطام داشت ، به‌صراحت اوغزلهای‌آن مقلد مداح رانفی نمیکرد .

تاآنکه شبی ازشبهای زمستان‌درخانهٔوصال‌محفل انس‌وحال بودوباده ومطرب وقوال هنگامه را ازآتشدان بزرگ اطاق گرمتر کرده بودند، قاآنی‌هم‌درآن بزم بوداتفاقاً وشاید علی‌الحساب دیوان‌غزلش‌نیز بااو. همینکه دوری‌چند باده‌پیمودند،مغنی خواست‌غزلی‌بخواند، اشاره به‌وصال کردندکه از غزلهای خودبه‌او بدهد، وصال قبول‌نکرد اصرار کردند،فایده نداشت، سرانجام خوشنویس صوفی‌مشرب غزلسرا، وصال، گفت : «اکنون‌که باده مارا از خودی خود پیاده‌کرده انصاف‌آنست که من شرمم می‌آید دراین شهرهمسایهٔ خواجه‌وشیخ باشم ودعوی غزلسرائی داشته باشم» وآنگاه رقعه‌ای از مرقعات راکه بتازگی باخط‌خوش خویش نوشته بود بدست مغنی دادکه بخواند. مجلس خاموش گوش براه آواز بود.ساز کرشمه‌ای کرد و راه ومقام بنمود وفروتن شد ، ناگاه لحنی داودی‌آرامش وحال بزم را به‌این جواهر مرصع کرد که :

یك‌امشبی که درآغوش شاهد شکرم گرم چو عود بر آتش‌نهندغم‌نخورم

ندانم این‌شب قدراست یاستارهٔ روز توئی برابرمن‌یاخیال درنظرم. . .

ساز سایه بسایه می‌آمد، چون موج شاخ و برگهای بیدمجنون با باد، جائی بلند و بالا وغالبا رام وافتاده ،

روان تشنه‌بر آساید از وجود فرات — مرا فرات زسر برگذشت وتشنه‌ترم

ببند یکنفس‌ای آسمان، دریچهٔ صبح — بر آفتاب، که‌امشب خوش‌است باقمرم

که‌ناگهان صدای افتادن چیزی در آتش نغمهٔ مغنی راشکست ومجلس رامتوجه‌کرد ، شعله‌ها شتابان و بی‌آرام شدند. وصال به‌قاآنی که نزدیك آتشدان نشسته بود گفت : «چه‌بود، آمیرزا جیب؟» قاآنی جواب‌داد:«هیچ ،کاری‌که میرزا عباس فروغی میگفت باآب بکنم . باآتش کردم.» یعنی‌دیوان غزلش‌را درآتش انداخته بود!وصال گفت: «آمیرزا ، غمی‌نیست آب‌وآتش‌هردوازمطهرات است، رحمت خدا برتوو برگلش، این زودتر میخواستی.انصاف را این‌کار بهترین غزل توبودکه تخلص بآتش کردی !»گویندکه قاآنی ازآن ببعددیگر گـرد غزل نگشت وهمیشه میگفت: «آنشب درخانهٔ وصال مغنی مرا ازفضاحت مآل نجات داد» آشنایان ژرف بین ادب میدانندکه از پنجاه شصت بیت قابل خواندن اوگذشته، باقی دیوانش نیزبآن دومطهر حاجتمند است. بهر حال درمیان اقسام شعر امرغزل‌ازمقولهٔدیگر است، بسیارندکسانیکه غزل گفته‌اند ومی گویند:

ولی بـا بادهٔ بعضی حریفان — فـریب چشم ساقـی نیز پیوست

مبین یکسان که دراشعار این قوم — ورای شاعری چیزی دگر هست

واما عماد ما دربارگاه غزل از صدر نشینان است وقدرنیز دارد وخواهد داشت‌این تکیه وتأکید راجع به‌جنبهٔ معنی وروح غزل نباید موجب این وهم شودکه جانب دیگر آن، یعنی لفظ وبیان هرچه بود بود ، یا این وهم‌که عماد جنبهٔ صورت‌ولفظ رامهمل فروگذاشته است ودراین خصوص فاتر وقاصر است، هرگز چنین نیست. عماد باآنکه ازخودساختگان عالم شعروادب (واز خود سوختگان دنیای شور وشیدائی) است، به‌حول وقوهٔ طبیعی وخدا داد، سخنش خاصه درغزل غالباً برخوردار ازفصاحت وبلاغتی بهنجار است وبیشتر درحدی بالاوبلند. نمونه را یکی دومثال، مخصوصاً ازابیاتی میآورم که درآنها با خداوندان لفظ وبلاغت وشیوائی. کسانی چون ظهیر فاریابی وسعدی شیرازی،روبروست.ظهیر گفته :

هزار توبه شکسته ست زلف پرشکنش — کجا بچشم در آید شکست حال منش

همیشه اشك چو باران ز دیده می‌بارم — مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش

در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر — خیال‌قدچوشمشاد وروی‌چون‌سمنش. . .

سعدی این تغزل را درغزلی استقبال فرموده ، بدینگونه :

رهـا نمی‌کند ایـام در کنار منش — کـه داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی کند، و درکشم به خویشتنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مردمسافر از وطنش.. .

با این طرح بسیاری غزل گفته‌اند، باآنکه عماد هنر و اوج سخش درآنجاهاست که بی توجه بطرح وطور دیگران ازدل جوشش وسرایشی داشته است و اینکه نقل میکنم ازآن‌اوجیات نیست، اما چنانکه گفتم مخصوصاً ازهمین گونه کارهاش نمونه میآورم آنهم مقابل عالیترین حد فصاحت وبلاغت شعر فارسی تا منزلت وقدرت او نموده شود ، عماد میگوید (ص ۳۱) :

شکست پنجهٔ پرهیز زلف پرشکنش | درید جامهٔ تقوی ز موج پیرهنش
بچشم جادوی مستش قسم که در عجبم | خدای‌را، که‌چه سحرآفریده‌درسخنش
براه زهد دگر کی ، کجا توانم رفت | مگر رها کندم چشم مست راهزنش
پریرخی است که‌گاهی توانمش‌دیدن | فرشته‌ایست که اکنون زمین بود وطنش
اگر کسی ز فریب چنین فرشته رهد | دگر یقین نفریبد هزار اهرمنش
رها نمی‌کنمش گر بچنگم افتد، حیف | «رها نمی‌کند ایام در کنار منش» ...

هم طرحی دیگر که سعدی دو غزل درآن دارد، یکی این:

دوچشم مست توکزخواب‌صبح برخیزند | هزار فتنه بهر گوشه‌ای بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان | که ازلطافت خوی تو وحش نگریزند

و از آن دیگری:

بگیر جامهٔ صوفی ، بیار جام شراب | که نیك نامی و مستی بهم نیامیزند
بخونبهای منت کس مطالبت نکند | حلال باشد خونی که دوستان ریزند. . .

که الحق هر دو درحد اعلای فصاحت و بلاغت است ومشهور، عماد این طرح را بدینگونه پیش آمده‌است‌وازغزلهای‌شنگ‌وقلندرانهٔ اوست (ص۷۵):

چو چنگ وغلغل مینا بهم در آمیزند | گنه نویس ملایك برقص برخیزند ...
بهشت‌باده و مهتاب وعشق‌وبیخبری‌است | خبر دهید بآنانکه اهل پرهیزند
بیار می‌که کند صد هزار ماه غروب | بهر دو بار که قندیل مه درآویزند
بعیش کوش که چون رهزن زمانه‌بتاخت | نداشت بیم که پرویز یاکه چنگیزند...

وهم طرحی دیگر ازسعدی که یکی ازبهترین غزلهای **اوست:**

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر | که من‌ازدست توفردا بروم جای دگر
بامدادان‌که برون می‌نهم از منزل پای | حسن عهدم نگذاردکه نهم پای دگر
هرکسی را سرچیزی وتمنای کسی‌است | ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر ...
هر صباحی غمی از دورزمان پیش آید | گویم این نیز نهم برسرغمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات اینهمه نیست   سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

عماد این طرح را چنین پیش آمده است وازغزلهای مستانه و لطیف وی است(ص۲۷):

گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر   باز کن ساقی مجلس، سر مینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم   شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست مستم، مشکن‌قدرخودای پنجهٔ غم   من بمیخانه‌ام امشب توبروجای دگر
باده پیش آر که رفتند ازین مکتب راز   اوستادان و فزودند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی، ای مرغ پریش   آرزو ساخته بستانِ طربزای دگر
از تو زیبا صنم اینقدرجفا زیبا نیست   گیرم اینْدل نتوان داد به‌زیبای دگر...

آشنایان اهل‌دانند که در ابیاتی که از عماد نقل شد، فصاحت ولطف سخن در کدام منزل است. بیش ازاین مجال نمونه‌آوردن نیست، کتاب درپیش روی‌خوانده است ومی‌بینند که دربسیاری غزلهای عماد چگونه رقت حال وشور وسوزسخن با لطف مقال و بلاغت و شیوائی توأمان است وچگونه وی دیبای زربفت و گهر بفت رنگین تارو پودی در مطاوی کتاب خود گسترده‌است.

عماد ازشعرای گذشته بنا به‌کشش ذوق وهماهنگی روحی ، مأنوس با خداوندان عزل وغنا ورندی وقلندری است وازجمله با سعدی وخاصه حافظ وبالاخص مولوی و خیام الفتی بسیار دارد ، بیشتر شعرهای حافظ وخیام را درحافظه گرفته ، اما اعتقادش به خیام و مولوی ازین لحاظ که یکتا ویگانه‌اند وتلون معنی ندارند بیش ازهمه است . البته‌باشعر دیگران نیزآشناست ، خوانده است ومیخواند، اما دمساز دلش‌اغلب همین‌چند تنندواز این روطبعاً درشعر عماد گاهی‌آثار ونشانه‌هائی از شعراین چند شاعر میتوان یافت که‌البته امری عادی وطبیعی است . علاقه او بمولوی وازین قبیل بزرگان شعر صوفیانه ، فقط به خاطر شور شعر وخیالات وبیان شاعرانه ایشان است نه ازین‌رهگذرکه تعلقات صوفیانه داشته باشد ، زیرا اوازحیث معنی بیشتر در دنیای خیام وحافظ است ، یعنی رندی‌وشیدائی وقلندری.

در سوالف در ایام مزه‌ها تمایز وتشخص داشت ، امروز ذائقهٔ بیدار وهشیار مابخوبی تفاوت مزه‌ها را تمیز میدهد . ازفحول ائمهٔ ادب درلفظ ومعنی ، ناصرخسروترش بود، سنائی‌تند ، خیام تلخ ، نظامی و خاقانی گس ، مولوی شور ، سعدی‌شیرین وهمچنین‌دیگر ودیگران، اما در حافظ چندتائی از آن مزه‌ها درهم آمیخت، جائی چنین، جائی چنان وبعد ازو دیگر بگذاریم و بگذریم تا ایام ماکه بازبعضی بنوعی تمایز نشان دادند . **ایرج** غالبا شیرین از آب درآمد ، **نیمایوشیج** تلخ وتند واما عماد در مثنویهای مفصل خود (که دراین کتاب هیچکدام ازآنها نیامده) ایرج‌وار شیرین است ودرغزلها اغلب همان آمیختگی حافظ گونه دارد ، مضافاً باینکه سادگی و سوز وبساطت احوال و **وحشی بافقی**

را نیز گاهی بیاد می‌آورد. منتهی با لحنی آشنای امروز ودور از سستی‌ها و فرودهای ایام وحشی،

بسیاری شاعران را میشناسیم که با چندتائی شعر خوب شهرت وعزت همیشگی بدست آورده‌اند وبعضی با وجود اینکه دیوانی مفصل‌دارند ، سبب اشتهارویادآور نامشان فقط یکی دو سه شعرلطیف وگیراست که با آنها درمیان سران وگردنان خودی می‌نمایند و تمایزی نشان میدهندوباقی آثارشان درحد پائینتری است وبساکه اگراین‌این‌دوسه شعررا نمی‌داشتند، هم آنچنان شهرت وعزت نیز نمی‌یافتند درمتوسطان ومتأخران شعرائی ازقبیل‌وحشی بافقی، کلیم کاشانی، نشاط اصفهانی ، فروغی بسطامی، محمودخان ملک‌الشعراء صبا، صفای اصفهانی وبسیاری دیگر، چنین حالتی دارند. وحتی شاعرهست که فقط با یک شعر بدیع بلندبرشهرت پایدار دست یافته ، از **«سعید طائی»** متأسفانه فقط یک قصیدهٔ نوزده بیتی عالی باقی مانده است اما من هیچ‌تذکره وسفینه وکتاب معتبری را دراقسام شعر وادب ازهفتصد هشتصد سال پیش باین طرف ندیده‌ام که از نام وشعراوخالی باشد. ازین‌مقدمه‌کوتاه میخواهم نتیجه بگیرم‌که اگر ازعماد عزیز ما فقط شعرپرشور «ایدل بلا» (ص۱۶۱) و«شمع آرزو» (ص۲۵۳) و «ای عشق»(ص۱۵۷) و«زلف طلائی» (ص۱۶۹) و«ماجرای نیمشب»(ص۳۰۵) وغزل (ص ۱۰۴)

دوستت دارم ودانم که توئی‌دشمن جانم	ازچه بادشمن‌جانم شده‌ام دوست، ندانم

وغزل (ص ۱۴۱):

ای آسمان مگر دل دیوانهٔ منی	کاینگونه شعله میکشی ونعره میزنی

وغزل (۱۴۹):

تا دلی است ، خوبانرا بـه‌که‌باشد ارزانی	خانه‌ای که خالی ماند می کشد بویرانی

وغزل (ص۳۵) :

باز آهنگ جنون میزنی ای تار امشب	گویمت رازی و در پرده نگهدار امشب

وغزل (ص ۲۷):

گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر	باز کن ساقی مجلس ، سر مینای دگر

وغزل (ص ۲۹):

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ ناز است هنوز	مرغ پر سوختهٔ درپنجه باز است هنوز

باقی بود، کافی بودکه آن تفرّد و امتیاز را به اضعاف جلوه گر سازدونامش در عداد شعرای غنائی لطیف طبع عاشق شیوه ذکر همیشگی بیابد. وحال آنکه عماد تقریباً هم از طرازآنچه گذشت بسیاری شعرهای زنده وجمیل‌وگیرای دیگر دارد . مثل « شرمسار » (ص۲۱۶) و«عذاب» (ص۱۸۵) و«شبی برمزارخیام» (ص۱۶۴) و«میخانه» (ص۱۷۹)وغیره وغیره . ونیز بسیاری غزلهای لطیف وپرحس وحال، که بعضی ازآنها وبعضی از شعرهای

سابق‌الذکر بمراتب از شعرهای خوب وموجب بقای نام آن چند تن مذکور بهتر وزیباتر است. نزد مردم بیغرض و صاحبذوق واهل اطلاع . دیوان حاضردعوی ما را قرین فیصله می‌کند. گرچه عماد به شهرت‌وناموری خاصه پس ازمرگ. چندان اعتنائی ندارد . درشعر «دختر طبع» (ص۲۰۷) پس ازمقدمه‌ای گوید وچه درست:

. . . گیرم جاوید شود نام ما   چون مه وخورشید شود نام ما
دردِ دل ما چه دوا می کند ؟   نام چه با مردهٔ ما می‌کند ؟

در خصوص کم اعتنائی او بشهرت ، چه دلیل ازین بهتر که بسیاری صاحب طبعان را باچارتائی‌شعرردیء ومتوسط می‌بینیم که‌میدانهاگرفته‌اند و برای کسب‌شهرت کاذبی‌دوروزه چه دوندگیها ودست وپاها می‌کنند. اما عماد با اینهمه شعر خوب ونیزموجبات دیگر از قبیل خوش محضری وخوش‌آوازی . کمترین تلاشی دراین راه نمی‌کند واین‌ناموری که امروز دارد. لازمه‌ای ناگزیر است که طبعاً بسوی اهل کلام بلند می‌آید . من بارها در محافل حال دوستان دیده‌ام که ازوآوازطلبیده‌اند . اما اوغالباً ازشعرسعدی وحافظومولوی وخیام خوانده است.

واما آوازاو با وجود بی قیدی و مراقبت نداشتن درکار «اطعمه وادخنه و اشربه» هنوزکه هنوز است ازکمترین وقوی‌ترین الحان شریف درعالم موسیقی ملی ماست.

عماد باصطلاح امروز «آوازخوان حرفه‌ای» نیست. البته دیده شده است که اوبتواند درمحضری برای ثبت صدا مثل خوانندگان حرفه‌ای بنشیند وشاید بی‌هیچ انگیزهٔ روحی وشوقی، دردستگاهی که خواستاری خواسته‌آوازبخواند ، امااین‌خواندن‌کارهمه‌خوانندگان ومزامیردانان است وجزآنست‌که موجبات حال وذوق و شور آماده باشد و عماد به‌تناسب و سائقهٔ شوق کم‌کم در مقامی‌که دلخواه اوست به راه افتد، زمزمه سرگیرد وسوی اوج واوج بخرامد تاآنجاکه محفل را از شیهه وصیحه‌های ازجگرکنده وتکان دهندهٔ خود پر غلغلهٔ شوروناواکند .آواز عماد با چنین مقدماتی حقاً غیرعادی وعالی است و در این حال است‌که همه دانند مزامیر ، نه همچون داود . و این معنی بر مردم هنری پوشیده‌نیست.

عماد در بعضی شعرها بآواز خوش خویش اشاراتی دارد ، آواز او مثل شعرش تغنی روح و مونس دل اوست . اگر او نمیتوانست‌گاه این فغانها را ازدل برکشد، شایدهجوم اندوه ومصائب و آلام تاکنون او را از پای درآورده بود، از شعرهائی که در آنها بآواز خود اشاره‌کرده ، یکی غزلی است (ص۱۱۱) که درآن‌گوید :

شب هجران و تنهائی و بی می مانده و بیدار
خدا را شکر ، چون خاطر بجای دیگری دارم
بفریـاد شباهنگان شبی بیهوده سر کـردم
که ازهر مرغ خودخوشتر نوای دیگری دارم

ونیز اینجا (ص۲۹۵) که گفته :

در کلبهٔ تار من چه می‌پیچی ؟
جائی بروای فغان، که او باشد
آن ساحل بحر جستجو باشد ...

ودرشعر «دریاچه رضائیه» (ص۳۲۹) گوید :

... دو کوزه باده می‌بایست وماه باده پیمائی
که بینم موج این دریا ز گیسوی سمن سائی
وزآن پس مست بردارم ز سوز سینه آوائی
برانگیزم‌دراین‌خاموش دریا شوروغوغائی ...

از خصوصیات اخلاقی عماد یکی آنست که در دوستی و رفاقت چندان تعریفی ندارد شراب‌راکهنه می‌پسندد ودوستی را نوبنو. شایدهم کوتاهی از جانب دوستان کهن اوباشد که یك خصوصیت اخلاقی دیگر اورا فراموش میکنند وآن اینکه عماد تا بخواهی مرد عزم و اقدام وهمت است. سابقاً ازسهل‌انگاری وبیقیدی اوسخن گفتم ، اینك شاهدی :

چندی پیش غزلی ازگوینده‌ای (گویاکسی به‌نشان «ح-معنوی»). اشتباهاً بنام‌عماد منتشر شده بود که بدك هم نبود ، قول مانند غزلی بود و اتفاقاً زن قوال بسیار مشهوری هم آن غـزل را مثل قولی خـوانده بود ازینرو شهرت بیشتری یافته بود، شاید تو هم شنیده باشی :

حـال که رسوا شده‌ام میروی والـه و شیدا شده‌ام میروی ...الخ

وجرايد شايد بيشتر بسبب همين شهرت تصنيف مانند ، آن غزل را مكرر-و باسم‌عماد- نقل میکردند، حتی یکی ازروزنامه‌های پرتیراژ عصر باخط خوش آنرا- ایضاً به‌نام‌عماد- کلیشه‌کرده ، گویا نت و نوای موسیقیش راهم نوشته بود، درکتابکی باسم«سفینهٔ غزل»هم‌چاپ شد . من شاهدم که عماد بارها عزم جزم کرد که لااقل بیکی ازناقلان آن ابیات بنویسد که بابا ، این غزل را من‌نسروده‌ام ومیگفت: «من آنقدرها غزل دارم که نیـازی به‌قول‌دیگران نداشته باشم ، گویندهٔ آن غزل (که صدایش هم درنیامده بود) شایدچندان شعری نداشته یا منتشرنکرده باشد واین بی‌انصافی ودرعین حال مضحك است یك غزل اوکه منتشرومشهور شده، به‌اسم دیگری‌باشد» وراست هم میگفت : امانشان بآن‌نشانی‌که هنوزکه هنوزاست‌عماد همچنان فقط درمرحلهٔ عزم اینست‌که نسبت‌آن غزل را ازخود سلب کند !

نه‌خیال کنی‌که درمورد عکس این حال عزم وهمت اوبیش‌ازین‌است، نه. زیرا اگر یادت باشد مدتی پیش‌آدم بامزهٔ خوش انصافی پنج شش غزل، آنهم ازشعرهای مشهور عماد را بنام خوددراینجا وآنجا چاپ میکرد و بهیچوجه بروی خود هم‌نمی‌آورد کتاب « چند غزل ازعماد» راپیش روگذاشته بود وبه‌تفاریق‌یکی‌یکی غزلها را گلچین میکرد و با تغییر

تخلص ـ جز آنها که «عماد» درشان قافیه شده بود. به نام «فلان» چاپ میزد سفرهٔ بی‌صاحب وبیدردسر واونیز لابد گرسنهٔ شهرت. عجب این بود که هیچیك ازجراید فراید هم حوصله و هوش چند وچون نداشتند. باری، عماد بازچند بار عزم کرد که این مطلب رالااقل بیکی از ناقلان بنویسد، اما باز هم نشان بهمان نشانی که گذشت! دیگر جزم‌تر از این مگر عزم اردشیر و نادرباشد. فقط درمقطع یکی ازغزل‌ها (ص۹) اخیراً دیدم که به‌این‌قضیه اشاره‌ای کرده است، می گوید:

گر کسی نام خود افزود بشعر تو عماد   تاچه پرواست زیك مشر به‌دریای ترا

ازآثار عماد، جز آنچه در جراید ومجلات مختلف بیشمار و بعضی کتب شبه تذکره انتشار یافته، تاکنون یك‌مثنوی بنام «**یکشب در بهشت**» حاوی بیش‌ازپانصد بیت در بحر خفیف ابتدا بسال ۱۳۲۰ شمسی درمشهد منتشرشده است این نخستین اثرجداگانه نشرشدهٔ اوست دوم کتاب «**چندغزل ازعماد**» است (در۴۸ صفحه قطع رقعی حاوی چند غزل و سه مسمط ترکیبی و «شبی برمزارخیام» که بسال ۱۳۲۹ شمسی در مشهد منتشر شده، سوم کتابچهٔ کوچکی است بنام «سبو» که درتهران انتشاریافته ودرواقع تجدید طبع چند غزل از دفتردوم اوست. دفترحاضرمفصل‌ترین کتابی است که تاکنون ازونشریافته، وجز «یکشب در بهشت» مشهورترین اشعاریعنی بسیاری ازبهترین غزلهاواقسام دیگرشعر اورا دربردارد. مجلد دیگری که قریباً نشرخواهد یافت قسمتی ازمثنوی‌ها وقطعات اخوانیات و بعضی‌دیگر ازانواع مختلف شعراورا باخود خواهد داشت.

غیر ازغزل وقطعات وبعضی اقسام دیگر، عماد دراوائل‌کار شاعری خود ونیز تاچند سال پیش، قصایدی هم سروده است ازجمله شش قصیدهٔ مفصل مذهبی دارد در حمد وستایش خدا ومناقب پنج تن که آنها را درایامی که بعللی سخت مذهبی شده بود سروده‌است ودارای مضامین ومعانی متداول اینگونه آثاراست.

مثنوی‌های عماد که بعد ازغزل ومسمطات ترکیبی بهترین آثاراین شاعراست، دارای بیانی بسیار ساده وروان و زبانی نزدیك به‌محاوره، مشحون از مصطلحات وکلمات زبان جاری گفتگوی مردم است وبالحنی شیرین وآمیخته به‌هزل سروده شده‌است ازقبیل‌مثنویات ایرج که برشعرعماد درقطعات ومثنویها تأثیر اوآشکاراست وعماد از معتقدان شعر و شیوهٔ اوست ومیگوید: «بعد از حافظ تنها شاعری است که همه آثارش را با لذت تمام میتوان خواند» عماد در مثنویهاکار ایرج را در نزدیك‌کردن زبان قلم به‌لفظ، باذوق و زیبائی وقوت ادامه داده است وازین لحاظ متصدی خدمتی به‌همین حیثیت ادب ما شده است.

یکشب دربهشت نیز ـ که تاکنون چند بار در مشهد چاپ خورده ـ داستانی است که بسیار ساده سروده شده است؛ بقول خودش هنگام سرودن این‌مثنوی «بچه‌شاعر»ی (هیجده نوزده ساله) بوده است وبخلاف‌شیوهٔ پندناپذیری و رندی وآزادگی که بعدها راه و رسم او

شد، دراین اثرضمن افسانه بشیوهٔ اینگونه آثار پندها سروده . یکشب دربهشت اگرچه از نخستین کارهای عماداست ، امّا اودر این کتاب نمونهٔ همه‌گونه استعداد سخن سرائی خود را در موضوعات ومسائل مختلف‌وگوناگون، بنحوبارزی نشان داده است، چنانکه‌این‌اثر حاکی ازآنست که اودرهمه اقسام‌معانی ومجال‌ها ازداستانسرائی ووصف وهزل ونوعی‌انتقاد اجتماعی وخاصه دروصف مجالس عیش وغنائیات ، توانا وهنرمنداست، اما ازین میان راه آیندهٔ اوهمان قول وغزل بودکه هم دراین مثنوی رگه‌های استعداددرخشان آیندهٔ اودراین زمینه بچشم میخورد . اووقتیکه سرگذشت زندگیش ازعشق و دلدادگی رنگ‌دیگری بخود گرفت کارهاوراه ورسم‌های دیگررا تقریباً رهاکرد وتمام عیار در مسیر غزلسرائی افتاد ، یکشب دربهشت چنین‌آغاز می‌شود :

خیز ای ساقی پری رخسار — شیشهٔ می ز کنج گنجه بیار...
السلام السلام ، یـا احباب — ای خراباتیان مست و خراب
ای مقیمان کوی باده فروش — ای زخود رفتگان خانه بدوش
خوش بسازید ساز عیش که باز — سنبل آشفته شد چو زلف ایاز
می بنوشید و هیچ غم مخورید — باده‌گر می‌خورید، کم مخورید
وقت آن شدکه چنگ وتارزنید — چنگ در تار زلف یار زنید
گر گروهی ز زاهدان آیند — منع مستی و عیش فرمایند
اقتدا جمله بر عماد کنید — با دف وچنگ ونی جهاد کنید
فتح و نصرت قرین مستان است — بخت‌همراه می پرستان است .
ساقیا می بیار پیش مرا — مست‌کن همچوچشم خویش مرا
بچه شاعر شراب میخواهد — بـادهٔ بیحساب می‌خواهـد

طرح داستان چنین است‌که :

بود اندر سرای ملائی — نوکر زار بی سرو پائی
نام آن بینوا حسن کل بود — به‌کلی در زمانه اول بود

ملا سه زن داشت و هرشب بایکی ازآن سه در اطاقی می‌خفت وحسن دراطاق جنبی هر شب می‌شنیدکه :

هی صداهای بوس می‌آمد — تا صدای خروس می‌آمد

وبا خدا وآسمان می گفت :

منهم آخر ز بندگان توأم — زنده در زیر آسمان توام
آسمان ، آسمان بپاشی تو — ای فلك ، ای فلك نباشی تو

ملا کلفتی نیمه‌کوروآبله‌رو نیز داشت :

ماده غولی ، گراز دندانی — خالـه خرسی ، سیاه پستانی

چون لب اشتران ستبر لبش   دهنی همچو گور در عقبش

با وجود این حسن باو دل خوش کرده بود ، اما اوبا آنهمه عیب برای حسن ناز میکرد ، روزی که حسن باو ابراز عشق میکند او در پستوئی نهان‌میشود و بعد به‌ملاشکایت میکند، ملا حسن را کتك مفصلی میزند که :

کل فسقی ، ترا به‌عشق چکار   عشق بگذار و فکر نان بردار

روزی ملا باو پول میدهد که ازبازار نان بخرد، حسن قسمتی از پول‌را درقمار‌میبازد وبابقیه شلغمی می‌خورد و بحمام میرود ، هرکدام از این حرکات و اشیاء رمزو«سمبول» مقوله‌ای است که بعدازگریز به‌پند ونصیحت باموارد اصلی تطبیق داده میشود ، باری حسن مدتی درحمام می‌نشیند وبعد درازمیکشد که شوخ وچرك برتنش بخیسد ومیبیند که :

ناگه از در بلند گشت صدا   آمد آنکه یکی وگشت دوتا

وبعد ازو چند نفردیگر آمدند وبه‌حسن تعظیم کردند و خلاصه با اکرام بسیار اورا شست وشوی گرم ونرمی دادند و جامهٔ شاهانه پوشاندند وبا جلال تمام به‌کاخ فرمانروائی بردند ودرآنجاست که حسن یکشب راگوئی دربهشت میگذراند ، بهشتی که درآن :

غیر حسرت بزیر چرخ کبود   هر چه میخواست دل مهیا بود

دراین‌قسمت‌های کتاب‌است که عماد به‌وصف مجالس عیش ونوش دادسخن میدهدبزمی که درآن مطربان شیرینکار نشسته‌اند وساز وسرودها دارند :

باز تار از جگر کشید خروش   مهی او راگرفت در آغوش

باز چنگ آمدش فسانه بیاد   سر بزانوی گلرخی بنهاد

آنچنان عود در خروش آمد   که خم می دلش بجوش آمد

وحسن که ازشگفتی نزدیك بجنون‌بود، دل بدریا زده گرم تمتع وکامرانی میشود ...

رفت مستانه تا بخانهٔ هفت   خانهٔ هفت عقل و هوشش رفت

دید، به‌به چه دید، حجلهٔ نور   خانه ودلبران چوجنت و حور

یك طرف ساقیان گلرخسار   یك طرف مطربان شیرینکار

طرفی نیز تختی از زر ناب   که سلیمان‌هم‌آن ندیده بخواب،

روی‌آن دلبری نشسته چوماه   بلکه افزون ز مه به‌طرف کلاه

نیمتاجی نهاده چون مه نو   ابرویش از هلال برده گرو

کرده گوئی سپهر شعبده باز   نرگسش را سیه به‌سرمهٔ ناز

گیسویش مجمع پریشانـی   عمر در حلقه‌هاش زندانی

خلاصه پس ازگذراندن‌به‌نوش ولذت وخوشی، برای‌حسن حاجتی‌وحالی‌پیش‌می‌آید وناگهان بیدار میشود ومی‌بیند که در حمام است و دلاك‌ها با لنگهای تابیده و تر به‌جانش افتاده‌اند وچنانش می‌زنند که بیاو ببین ، وسرانجام با فضاحت ازحمام بیرونش میکنند در

حالیکه از ترس و خجلت روی آن ندارد که بخانه نزد ملا برگردد، سراینده اورا سرگردان در کوی و برزن رها میکند و به نصایح و انتقادهای نه‌اجتماعی – البته با دید طبقاتی بلکه بشیوهٔ واعظان و خطبا – گریز میزند ، که :

خیز ، بازیچه نیست روز شمار	کار صعب است ، بازیش مشمار
باطن خلق ظاهر است آنروز	یوم تبلی السرائر است آنروز...
همه خوابیم و نیست کس بیدار	همه مستیم و نیست کس هشیار
نامهٔ زندگی سیه کردیم	عمر و ایمان خود تبه کردیم
آنچنان غرق کار دنیائیم	که تو گوئی همیشه اینجائیم

وسخن بدینگونه سر انجام میگیرد :

هان اگر عاقلی و فرزانه	پند بشنو میان افسانه
تو مفصل بخوان ازین مجمل	ان خیر الکلام قل و دل

این قصه ، خاصه به‌نسبت سن گوینده هنگام سرودن آن وهم از لحاظ مطالعه در بعضی مسائل ، جالب واز مثنوی‌های ابتدائی وخواندنی عماد است .

از مثنویهای بالنسبه مفصل عماد یکی **« واس گدایان »** است و دیگر **« حادثه شهریور »** ونیز **« نظام »** ونیز **« شهرفرنگ »** ویکی دوتای دیگر ، که همه در بحر رمل مخبون مسدس است وعماد ازمجموع آنها کتابی کرده است بعنوان همان «شهر فرنگ» همهٔ این مثنوی‌ها دارای مضامین و معانی اجتماعی و گزارش شنگی وشیدائی است و در آنها گوشه‌هائی از زندگی مردم اجتماع نیز سایه افکنده است و با زبانی ایرج‌وار ، صریح و ساده وهزل‌آمیز سروده شده ، شهرفرنگ اینگونه آغاز میشود :

بچه‌ها شهر فرنگ آوردم	همه جور وهمه رنگ آوردم،..
شد قصیده پس‌ازین حرفی‌مفت	شعر های فکلی باید گفت
قید در شعر هم استبداد است	ایخوش آنکس که‌زقید آزاداست..
زیر این نه فلك مینائی	بهترین شیوه بود شیدائی
هر که عاشق‌شده‌همکیش من‌است	هر که‌بیگانه‌زخود، خویش‌من‌است
من گرفتار گرفتارانم	عـاشق دیدهٔ بیدارانم
مستی و بیخبری کار من است	گوشهٔ میکده دربار من است الخ

بسیاری هیچکارگان هستند که به‌دلایل منفی شاعرند ، باین معنی که چون فی‌المثل دانشمند بمعنی امروزین کلمه نیستند، زیرا درهیچیك ازعلوم خبرگی و تخصص‌یاحتی‌مختصر ورودی ندارند ، درهیچ فنی وصنعت وحرفه‌ای نیز کاره‌ای نیستند– نه‌بافنده و نه‌بنا نه‌فلان وبهمان– درهیچ پیله وپیشه‌ای هم سرمایه ودستی ندارند وهکذا وکذا ، پس دیگر لابـد شاعرند، خاصه‌که طبع هم دارند وابیاتی هم درانواع و اقسام شعر – و اخیراً خز عبلاتی

باسم شعرنو که حقیقة بهننگ آلودند این نام و اصطلاح بیچاره را - مرتکب میشوند و آثارشان هم بهمان دلایل منفی «شعر» است، چون نه از مقولهٔ علم‌است وتحقیق ونه از هیچ مقولهٔ معقول دیگر، پس لابد باید شعر باشد ، اما عماد بدلایل مثبت شاعر است زیرا دارای حسیات وحال وعالمی شاعرانه وخاص است وسخنش نیز ازمقولهٔ شعراست ،آنهم شعرخوب ودلنشین .آثارگوناگون اوکه نمونه‌هائی برجسته ازآن دراین‌کتاب‌آمده گواه این دعوی است. دنیای معانی اورادرشعر به‌چند فصل وناحیه میتوان تقسیم‌کرد : ۱- احوال عاشقانه وحدیث‌شیدائی ۲- جلوات مستانه وسرودساقی وباده ۳ - نشید عصیان و رندی و قلندری وبی‌پروائی ۴- حکایت هزل وشنگی وشیطنت وخوش مشربی .

این قسمت اخیر بیشترخاص مثنویها و قطعات اخوانیات اوست که در این‌کتاب از آنهاچیزی نیامده ، اماآن سه فصل دیگر گاهی هریك بتنهائی موضوع و محتوی شعری‌از اشعار اوست وگاه‌آمیخته‌ای ازهرسه ، واین‌حال بیشتراست. نظیراین‌خصلت را پیشترازین در حافظ هم دیده‌ایم ، بعضی این‌را تلوّن معنی تعبیرکرده‌اند ، امااگر با احوال روحی وکلیات معانی اینگونه شعرا آشنا باشیم ، این تلوّن را خارج از دنیا وآفاق اعتنای‌ایشان نمی‌بینیم ، مگردرموارد نادر .

برای روشن کردن نواحی ومناطق مذکور، اگرچه بدنیست که نمونه‌هائی‌وشواهدی نقل‌کنیم ، اما چون دیوان اوپیش چشم خواننده است ونقل‌نمونه‌ها سخن را طولانی‌میکند، از تفصیل درمیگذریم فقط در خصوص قسمت اول یعنی احوال عاشقانه تذکر یك نکته را لازم میدانم وآن اینستکه غزل عماد حقیقة حاکی از عشقی واقعی است‌که داستان‌وقهرمانانی دارد . او بیهوده و سرسری فقط برای‌آراستن قالب وبنابه‌اعتیاد متداول ، مضمون‌یابی و غزلك بافی نمیکند . لحن سخن وشور وحال او خود بخوبی ازین معنی حکایت‌میکند، ما نیزقبلا اشاره‌هائی باین مطلب‌کردیم .

عماد تا سال بیست یا یکی دو سال پس و پیش مرغکی پرشوروآسوده خاطر بودکه ترنمی‌شنگ‌وشاد داشت و سرخوش بهرچمن که میرسید ، بقول‌مثل ،گلی‌میچید وچون‌نسیم آزاد میگذشت اما ازآن ببعد گرفتارعشقی تند وگرم شد ودل به‌صاحب‌آستانهٔ بلندی سپرد که بسیار سرها بسویش خم میشد واعتنائی نمیدید . اما عماد این بخت را داشت که‌کوشش اوراکششی مهرآمیزجواب میداد وبرمیافزود وتپش دل وتبش را هردم تندوتیزترمیکرد . کم‌کم داستان این عشق ودلدادگی شهرهٔ‌شهرگشت. بسیاری ازغزلهای خوب‌عماد دراینباره سروده شده است باجلوه‌های گوناگونی از رنگ وآهنگها، سوزوگدازها ، شکروشکایت ، قهروآشتی ، دیدارنمودن وپرهیزکردن ، هجرووصل ، وچه وچهاکه خاص این عالم است اما چون این‌کوشش وکشش وآرزو درپیش روی خود دیواری‌استوار ازموانع‌بسیار داشت، سرشوریدگان به‌سامانی نرسید، وباآنکه عشقی پاك در میانه بود فریاد و فغان وحتی طعن

ولعن وغوغا ونجوا هم بسیار میشد، تاجائی که درسال ۱۳۲۶ التهاب و شتاب‌وشیدائی‌عجیب یکی ازدوسو، داستان را درمیانه ودرخوشترین جای ، خاتمه‌ای دردناك‌داد . «لیلی»زمانه شعلهٔ سرکش زندگی خویش را با دست خویش به‌حالی شگفت خاموش کرد و عماد ما کـه «مجنون» اوبود بیش از پیش دیوانه شد. یکی ازدوسوپاکی وصداقت‌خودرا باجانبازی‌خود اثبات کرد تاقهروبدبینی‌آن سوی دیگر بدل به‌ندامتی جانسوز وآتشی جاودانه شود.وصف وگزارش حال عماد در یکی دوسه سال پس‌ازین واقعه‌کارمن نیست خوداوبیشتر وبهتر از همه‌کس این‌راگزارش داده‌است، من دیوان‌عمادرا ازین حیث بعنوان یکی از پرشورترین وزیباترین اسناد عشق و دلدادگی می‌شناسم باری همینقدر دردنباله داستان اشاره میکنیم که یکی‌دوسه‌تا از حرکات عماددر این ایام نزدیك شدنش به‌جنون کامل و خانه نشینی و خلوت گزینی بودوچندگاهی سکوت‌مطلق وبعد شدیداً مذهبی شدن وریش وپشم‌رارهاکردن و مداومت صوم و صلوة و اوراد و اذکار و سرودن شعرهای مذهبی و بعدهاسفروسیاحت و کوشش برای احضار ارواح !

شعرعماد ازین پس رنگ دیگری گرفت و الحق جانسوز و بیش از پیش گرم وگیرا شد. داستان برای کسی که با خون خود جملهٔ عشق وزندگی خویش رانقطهٔ پایان نهاده بود و برای بسیاری دیگر ، خاتمه یافت اما برای عماد شایداین آغازی‌دیگر بود. عماد هنوزهم ـ وشاید همیشه ـ تکیهٔ اصلی کلام و ترجیع روحش حکایات همین عشق است باقی احوال از مستی و رندی وبیخبری و عصیان، همه در سایهٔ داستان عشق او ، یا شکلی دیگر ازفریاد ونفرین وناله وچاره جوئی‌اوست. والحق عماد این قصهٔ خوش‌آغازو بدانجام را باشور وشوقی دیوانه‌واردروایت میکند وپیداست‌که تنها کسانی میتوانند لطف حدیث را دریابند‌که خودلااقل بوئی ازآن لحظات برده باشند. اوحق دارد که میگوید :

ای که‌ترسی‌زجنون، بیهده‌این‌قصه مخوان   که خوش آغاز و بدانجام‌کتابی دارم

اوپیش ازین قطع نابهنگام میگفت (ص۱۳۳) وچه خوش :

دل کشدم بهر زمان برسرراه خانه‌ای   کاش بهم رسد مرا هرنفسی بهانه‌ای
باده مده دگرمراکزخم عشق‌داده‌است   چشم همیشه مست اومستی‌جاودانه‌ای

وهم می گفت (ص۱۱۷) :

مرا ز کوی تو راندند و بازآمده‌ام   بهانه‌گیر دلی دارم ، این بهانهٔ من

واگر باغبان (که حق داشت) غوغا و ماجرا می کرد، در می بست وبرسردیوارخار می‌نهاد ، غمی نبود، مرغك‌شنگ میخواند (ص۶۳):

تواند باغبانت باغ را بیهوده در بندد   ولی نتواند ایگل، بلبلت را بال‌وپر بندد
دل ما رابهم راهی است‌پنهانی که می‌آیم   بکویت ازرهی دیگراگر راهی‌دگر بندد
دلم بانور مه می‌آید و باد سحر گاهی   مگر در بر رخ نور مه و باد سحر بندد

رقیبا رو دعائی کن که عشق ازمازوال آید	که نبوددرجهان‌دستی که‌دست‌عشق بر بندد

اما بعدازآن پایان رقت‌انگیزچه بگوید، جزازینگونه (ص۱۰۶):

اشکها آهسته میلغزند بر رخسار زردم	آرزودارم‌روم‌جائی که‌دیگر بر نگردم...

یا ازین گونه (ص۸۶) :

آن ابرسرکشم که به‌یك‌لحظه خیرگی	باریده‌ام تگرگ به‌باغ وبهارخویش
گریم گهی به‌خندهٔ دیوانه وار خود	خندم گهی بگریهٔ بی اختیارخویش
چون لاله تا به خاك نیفتد پیاله‌ام	فارغ نمی‌شوم ز دل داغدارخویش
آتش زدم بخرمن پروانه و چو شمع	میسوزم از شکنجهٔ شبهای تارخویش

القصه این قصه طولانی است وددفترهای عماد به بهترین نحو ثبت شده ، من چه تفصیل دهم ؟

چنانکه گفتیم نواحی دیگرشعرعماد ، بیشتردر شعاع داستان عشق اوقرارگرفته،اما چنان نیست که هرحالی درعالم خود استقلال نداشته باشد ، خاصه مواجید مستانه و رندی وبی‌پروائی او . وقتی عماددرشعرخویش ـ مخصوصا غزلها ـ مست‌است و باده می‌طلبد و بساقی و میفروش خطاب میکند یا بمستی‌گزارش حال وپندوپیغام میدهد شعرش اوج‌وعلّوی خاص پیدا میکند . بعضی ازینگونه ابیات اورا قبلا بمناسبات دیگرنقل‌کرده‌ام ، اینجا نیز یکی دونمونه میتوان‌آورد . اودراین حالت‌گاه شنگ است (ص۹۴).

ندانم تار در مستی چه رازی گفت با من دوش
که جنت قصه می‌آید دگر در گوش سنگینم
هزاران بار هشیار آمـدم بیخویشتن رفتم
نه در این عمر رندم من‌که از رندان دیرینم
شه شوریدگـان سر حلقهٔ آشفته حالانم
سیه مست خراسانـم عمادالـدّین بی دینم !

وبالحنی‌شیطنت‌آمیز (ص۱۰۷:)

جز بگیسوی بتان یا که به پیمانهٔ می	کافرم گربدگر چیز جهان دل‌بستم
زدن جامی ودادن بحریفی جامی‌است	کار خیری‌که برآید بجهان ازدستم

وحافظ وار (ص۱۲۲) :

فصل‌گل گشت ، گل اندازبرخساره زمی	بگذر از سیم و بت سیمبری پیدا کن
کهنه‌ات میکند ایام ، می کهنه بنوش	نو بهاراست ، زگل تازه تری پیداکن

وگاه تلخ‌است‌وطاغی(ص۱۰۰):

مستم زمن مپرس کیم ، یا کجائیم	مرغی پریده از چمن آشنائیم
بگشای‌دربروی‌من ای میفروش من	کامشب بود بلطف تومشکل گشائیم

رندی شرابخوارم و مستی سیاهکار شك نیست لیك شیخا، در بی ریائیم
این زاهدان بکوثر وفردوس اگر رسند اول منم که منکر عدل خدائیم

وخیام‌وار (ص۱۲۱) :

چند چند با غم‌جفت، زیر خاك خواهی خفت
لاله می‌دمد از خاك ساغری پر از می کن
باده‌ای و دلداری در چمن مهیا دار
جام‌ها لبالب زن، بوسه‌ها پیا پی کن

ودرمعانی طاغیانه و دنیای بی‌پروائی کلمات آشنا و بلندی ازو میشنویم (ص۵۲) :

فردوس و حور و دوزخ یکتن ندید و بینیم
تیری که در کمان است مرگی که‌در کمین‌است
در پشت آسمانها گیرم که داستان‌هاست
اکنون مقام لذات مارا دراین زمین است... الخ

باده طلبی وخطبه‌های مستی او منحصر به‌غزلها نیست ،کلیات معانی مورد اعتنای او در همه آثارش پراکنده است ، منتهی هر جائی بلحنی و شیوه‌ای خاص . در مثنوی‌ها نیز به زبـان شوخی و سر خوشی ازین دست سخنان مستانه بسیار دارد . منجمله آنجا که می‌گوید :

...آخدا، گوش کن اینك سخنی سخن بیدل بی خویشتنی
زیر این گنبد مینـای خـراب منع ما کرده‌ای از بادهٔ نـاب
آخر این منع می ناب ز چیست اینقدر ظلم به‌احباب ز چیست
سفرهٔ جود بینداخته ای خوان آراسته‌ای ساخته‌ای
ما سر سفرهٔ احسان توایم چند روزی همه مهمان توایم
کس نگوید سرخوان با مهمان که بخور کشك و مخور بادمجان
یا مخور ماست ضرر دارد ماست از برای تو خطر دارد ماست
گرچه ما گوش بفرمان باشیم آخدا ، نزد تو مهمان باشیم
در جهان تو اگر باده نبود جای ما مردم آزاده نبود
گر نه می بود فراهم ما را خفه میکرد یقین غم ما را
گر دف و چنگ و نی و تار نبود گر زن و باده مدد کار نبود
همه از غصه ورم میکردیـم زحمت از بزم تو کم میکردیم
بفرست آیه‌ای از مدح شراب که‌صواب‌است‌وصواب است‌وصواب
بده آن آیه به جبرائیلت او اگر مرده بمیکائیلت
او اگر نیست به‌اسرافیلت او هم ارنیست به عزرائیلت

تا بیارد بدهد دست عماد   تا شود خاطر می‌خواران شاد
تا دل سوختگان شاد کنیم   اندرون‌ها ز می آباد کنیم
تا بعشق تو بنوشیم شراب   اندرین کنج خرابات خراب ..

از قبیل آنچه گذشت درشعرهای عماد بسیار است و مجال ما کم، با اینهمه مستی و می طلبی و باده خواری، عمادرا درکنه ضمیر خاصه ازماجرای عشقش چندان غم هست که با این حرفها زایل شدنی نیست وچه برقت میگوید در این معنی (ص۲۵۳):

هرچه می‌خورم باده هرچه میکنم‌مستی   بینم ای غم جانکاه باز در دلم هستی

سخن عماد، چنانکه دیوانش گواهی میدهد، اغلب‌فصیح وبلیغ وبلند است، اما اگر گاهی ترك اولی وفتوری درکلامش دیده شود، بیشتر ازآنجهت است که او بعد ازسرودن و فرودآمدن ازحال سرایش وتغنی درموالید طبع خودکمتر تجدیدنظروآرایش یابقول‌خودش «رتوش» روا میدارد والا درحد ذوق اوهست که سخن را پس از انمام بیاراید و هموارتر وزیباتر کند. اما اوبا این‌کار اغلب موافق نیست ومواجید قریحهٔ خود را همچنانکه هست وطبعاً ازو تراویده، رها میکند. واما نظیراین فتور، گاهگاه‌واندك درسخن‌همه‌کس، حتی بزرگانی چون فردوسی وسعدی وحافظ نیزهست‌کدام ژرف‌بین بیغرضی است که منکر این امرباشد؟ اگر اصالت و قدمت نسخه را یکسونهیم، بسیاری موارد هست‌که حتی‌دردیوان حافظ تصرف مردم بعضی شعرها را حال خوشتر داده.

این امری طبیعی است‌که چشمه‌ها وجویبارها نیزجوشش و زلالی آبشان همیشه بیك حال نیست. فقط کسانی سراپای دیوانشان‌کمابیش یکدست و یکسان است که یاشعر بسیار کم (آنهم نه در معانی متنوع واحوال مختلف) دارند ومثل محمود خان ملك‌الشعراء صبا- چنانکه معروف است- ازهشتادهزار بیت دیوان خود دوسه‌هزار بیت نگهداشته باقی‌را دور ریخته‌اند (گویند که فروغی بسطامی هم چنین‌کاری کرده) یا مثل نشاط اصفهانی محضری مرکب ازده بیست نفرفضلای عهد را حاکم برسرنوشت شعرهای خودکرده‌اند وماننده‌منام کرمانی شاعرما، فقیه معروف، شعرشان‌شعرهمه اهل وواردوصادرشهرشان‌است. دراینصورت آیامسألهٔ اصالت چه شکلی پیدا خواهدکرد؟

ازینرو من معتقدم‌که این فراز وفرودها در شعر شاعران اصیل امری طبیعی است و کمترجای‌چند وچون‌دارد، زیرا حال آدمی‌همیشه بیك‌منوال نیست.

خانه گه تاریك وگاهی روشن است   یارب این نوراز کدامین روزن است؟

وقتی کسی را درکار گزارش پیغام صالح واهل شناختیم ودانستیم‌که او مخبری امین است‌که برای ما از دنیای هوش وحال وتأمل وخیال خودخبرهائی میآورد، دیگر آن قاعدهٔ عادی را نابهنجارنخواهیم شناخت، وعماد به‌نسبت این مدت‌که گرم سرایش است، هم‌شعر بسیار گفته‌هم آنقدر کلام بدیع ولطیف وشیوا ورسادارد که نیمی‌ازینده‌ست آثار اونیز کافی‌است

که برای او نام و مقامی بلند وارجمند حاصل کند واورا عزیز گرداند بویژه که شور و کشش وگیرائی اودرشعر مجالی برای چند و چونهای ملانقطی باقی نمیگذارد و الحق بآیین و سزاوار گفته (ص۱۴۹) آنجاکه گفته :

گرچه بزم آن خسرو مطربان شیرین داشت — کس نزد بشور من پردهٔ پریشانی
شور دیگری دارد نالهٔ گرفتاران — ورنه نغمه‌ها دارند مرغکان بستانی

باری حبیبم ،...

دیگر بس کنم. من دراین جواب دادن به پیك و پیغام تو گاهی چنان نوشته‌ام که گوئی ترا وسیاق سخن را فراموش کرده‌ام وانگار مقدمه‌ای بر کتاب عماد نوشته‌ام، چنین باشد. ازما آداب وترتیب مجوی، بگذار و بگذر که بقول آن مرد گذشته همه میگذریم . اما این نکته را ناگفته نمیتوانم گذاشت ، مقصودم گفتگوئی است که گاهی درخصوص زندگانی عماد میکردیم وحرف بهمان وفلان نیز بمیان میآمد . گرچه من بامشرب عماد جان آشنا بودم ، اما یکبار دراین زمینه با شیطنت حتی بلاغتی هم بخرج دادم، جواب او این قطعهٔ جلیل سعدی بودکه برایم خواند و گفت «دیگر دراین زمینه قصه کوتاه کنیم»

ومنهم اینجا دیگر کوتاه کنم، باهمان ابیات بلند سعدی :

گویند سعدیا ، زچه بطال مانده‌ای ؟ — سختی مبرکه وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که توداری بملك شعر — پای ریاضتت زچه در قید دامن است ؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی — صاحب هنر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان — چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست — زر در میان مقابلهٔ روح در تن است
آری مثل به کرکس مردار خور زنند — سیمرغ راکه قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای — حاجت برم، که کار گدایان خرمن است
صد گنج شایگان ببهای جوی هنر — منت بر آنکه میدهد و حیف برمن است
گر گوئیم که سوزنی از سفله‌ای بخواه — چون خارپشت بربدنم موی سوزن است
گفتی رضای دوست میسر شود به سیم — اینهم خلاف معرفت و رای روشن است
کز جور شاهدان برمنعم برند عجز — من فارغم ، که شاهد من منعم من است

تهران ـ خرداد ماه ۱۳۴۱

مهدی اخوان ثالث

(م . امید)

ورقی چند از :

دیوان عماد خراسانی

ناشر



کانون معرفت- تهران- خیابان لاله‌زار
تلفن ۳۳۲۴۳۷

ازاین کتاب سه‌هزار نسخه درمهر ماه یکهزاروسیصد وچهل و نه درچاپخانه گیلان بچاپ رسید

نثار برنازنینان ومهربانانم نصراله
رضوانی نراقی و دکتر محمد کوثر

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ای شعلهٔ عشق خانمان سوز
ای‌جان ده و جانستان وجانسوز
هر چند که حاصل تو غم بود
قربان غمت شوم کـه کم بود

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بکوی بی نشانی عزم سیر است و سفر مارا
ببر ای کشتی می تا بدانجا بی خبر مارا

چراغ راه ماکن چشم جادو ، روی آتشگون
بیا ساقی ببر مارا ، بیا ساقی ببر ما را

بهشیاری در این وادی رهی پیدا نشد ایدل
مگر مستی نماید راه اقلیمی دگر ما را

زدم بر کوچهٔ مستی چو هر جا روی بنهادم
بسنگی خورد پاهر لحظه دراین رهگذرمارا

بصحرای جنون باید زدن ای‌عشق ! امدادی
بس است‌ای‌عقل! بیجا هرچه‌دادی‌دردسر مارا

گهی شمعم گهی پروانه ، این شبها نمیدانی
چه بازیهاست باجان تا شبی گردد سحرمارا

نمیدانم چرا خلق من شوریده سر کردی
چرا یك مشت‌آب وگل ، عبث‌کردی هدرمارا

قیامت پیش‌چشم ما دگر وزنی نخواهد داشت
مگر ای عشق آشوبی روی از سر بدر ما را

نگار آمد ز فرط رنج و غـم نشناختیم او را
بهار آمـد ، نیامد سر برون از زیر پر ما را

عمادا طبع تسکین بخش وجام‌می غنیمت‌دان
و گرنه کشت خواهد هجر آن بیدادگر مارا

روشن شد از فروغ رخت شام‌تار ما

ای آفتاب، تیره مکن روزگار ما

از آسمان زندگیم ماه رخ متاب

کاید غم، آن ستارهٔ دنباله دار ما

ما را بهار بی گل روی تو می کشد

بر خیز ای جمال تو باغ و بهار ما

گلها، بیا ببین که چه لبخندمیزنند

بر عمر خویش و گریهٔ بی‌اختیار ما

از فکر زلف یار بکاری نمیرسیم

ناصح برو مپیچ خدا را بکار ما

یك شیشه باده پشت غم دهر بشکند

یك بوسه غم برد ز دل داغدار ما

باشد اگر بهشت یقین نیست اندرآن

چون چشم یارما و می خوشگوار ما

حوران خلدگر چه لطیفند ودلفریب

هرگز نمیرسند بنقش نگار ما

دستم رسید بر سرزلفت وگرنه عشق

چندی دگر بدان برساندی غبار ما

جزعشق هرچه هست‌فراموش کن‌عماد

تا بعد مرگ عشق بود یادگار ما

گرچه در خاك برم درد تمنای تو را

تا پسین لحظه پرستم رخ زیبای تو را

کی شبی مست بیائی که من بی سر و پای

تا سحرگاه زنم بوسه سراپای تو را

نور باران شده از دوش مرا خانهٔ دل

ای بنازم نگه نرگس شهلای تو را

ما کسی را که نبینیم پرستش نکنیم

بارها دیده‌ام آن روی دلارای تو را

نه شگفت است که سر گیرم و از سر گیرم

صبح محشر غم عشق تو و غوغای تو را

توامیدی ، تو نویدی ، تو بهشتی ، تو بهار

به‌چه تشبیه کنم چهرهٔ زیبای تو را ؟

من واشك و غم و درد انجمنی ساخته‌ایم

بکه تفویض کنم بزم مهیای تو را ؟

منعم از باده کنی لیك ندانی غم هجر

ما نداریم دل سنگ شکیبای تو را

گر کسی نام خود افزود بشعر تو عماد

تاچه‌پرواست زیك‌مشر به دریای تو را

خصم اهل حال دیدم دهر بی‌بنیاد را

کاش پا ننهاده بودم این خراب آباد را

غیر حیرت زین کتاب کنهه‌ام حاصل نشد

بی جهت عمری کشیدم منت استاد را

من نخواهم آسمانا نام یا کامم دهی

شادمانم گر بگیری ایندل ناشاد را

خون مارا ریختند و خوش بهم آمیختند

صدقدح مل، صدچمن گل، صدفلک بیداد را

ای پریشان گوی پندما مده، باری ببین

آن سر زلفی که مجنون میکند فرهاد را

آنقدر نالم دراین کنج قفس کز صیدخویش

عاقبت سازم پشیمان سنگدل صیاد را

مرغ صاحب آشیانرا بیم طوفانست و باد

هر چه بادا باد مرغ آشیان بر باد را

نیک یا بد بگذرد این عمر بیحاصل عماد

باده نوش و ورد خودکن هر چه بادا باد را

چون نسیم رهگذاری عشرتی کن در چمن

مستی نرگس بگیر و حالت شمشاد را

دیگر امید نیست کـه بینیم یار را

آن صید گشته آهوی شاعر شکار را

بلبل بانتظار گلی مانده تا بهار

من با چه انتظار بخواهم بهار را

چون نی دگر حدیث جدائی‌است بهر من

آهنگ باد و زمزمهٔ جویبار را

شد آنکه سایه روشن مهتاب میربود

بر یاد زلف یـار دل بیقرار را

شد آنکه نعرهٔ دل مستم بمه رسید

چون می شنید نالهٔ جانسوز تار را

شد آنکه مست وواله و بیخویش می‌شدم

در شامگاه ، گیتی افسانه بار را

گیرم هزار ماه دگر ز آسمان دمند

روشن نمی‌کنند شب هجر یار را

آری مسلّم است که مرگ است بهر من

گر هست صبح صادقی این شام تار را

آوخ که دل چوگیسوی زر تاراو ندید

دانست قیمت دل امیّدوار را

در انتظار مرگ نفس می‌کشیم و نیست

یا رب مباد کس کشد این انتظار را

از کوهها گذشته فلك هم نمی‌کشد

این بار هجر و این غم دنباله دار را

ای آنکه شیخ نام تو عادل نهد ز بیم

بیداد چند این دل بی غمگسار را

بگذاشتی به دوش دل ناتوان من

باری که پشت می‌شکند روزگار را

یا جان من بگیر چو جانان من ز من

یا بازده نگار من سوگوار را

چه‌خوشبوئی، چه‌خوشبوئی بهارا

مگر داری تو بوی یارما را ؟

کجا بودی چه آوردی که امروز

شکستی رونق مشك ختا را ؟

چرا دامن زنی بر آتش من ؟

خدارا ، سوختم دیگر، خدارا

سحر بوی سر زلف تو آمد

گرفتم دامن باد صبا را

بیاکاین هدهدخوش‌مژده‌گه گاه

پریشان میکند وصف سبا را

الا ای همنشین دل کجائی ؟

چرا بیگانه گشتی آشنا را

تو را با ما بود میلی نهانی

مکن پنهان‌که هست این آشکارا

مگربادیگران می میکنی نوش

که دل‌همچون دل‌خم گشته مارا

شبی پروانه جان میداد ومیگفت

بجان باید خریدن این بلا را

مرا از عشقبازی میدهد پند

مباد این درد و لذت پارسا را

عماد تـو وفا دارد تو هـم نیز

مشو غـافل ره و رسم وفـا را

نو بهار آمد و شد موسم شیدائی ما

ما و جام می ما و سر سودائی ما

درچنین فصل که شوید رخ گل ابر بهار

ساقی از باده بشو دفتر دانائی ما

خیز ایدل چمن امروز تماشا دارد

که بگلگشت شد آن سرو تماشائی ما

نرود از سر زلف تو بجائی که ندید

خوشتر از زلف توجائی دل هرجائی ما

اندرین شهر بتی نیست بزیبائی تو

غم ندارم که کسی نیست برسوائی ما

شکرلله که شدم عاشق و نگذاشت اثر

آتش عشق زخود بینی و خودرائی ما

ایکه با اهل هوس انجمنی ساخته‌ای

رحمتی کن بوفاداری و تنهائی ما

جان ما برخی آن نرگس جادو بادا

که بصد شعبده شد آتش دانائی ما

دگر از گوشهٔ چشمی نکند یاد عماد

که ندارد مه ما شك بشکیبائی ما

امشب ز دست بردی با یك ترانه ما را

با یك ترانه کردی از خود روانه ما را

ای عاقلان ! ز مجلس بیرون روید امشب

فردا وگرنه خواهید کردن فسانه ما را

قدری جنون بکار است در کار عمر ورنه

دیوانه کرد خواهد رنج زمانه ما را

کردیم اگر خطائی در کیش آشنائی

بس باشد ایندل زار فردا بهانه ما را

مائیم و پاسبانان واشوب سرگرانان

دیگر نمی‌برد کس امشب بخانه ما را

از مرغکان دیگر گلبانگ عشق جوئید

چون در قفس فکندند از آشیانه ما را

ای بلهوس ندیدی آن شوق وشور ومستی

آن لحظه‌ای که کردی ناگه نشانه ما را

از خاك ما نروید گل ، ورکه رست سوزد

از گورها بجوئید بـا این نشانه ما را

ای چرخ توسن دل رامت نشد به آزار

بیش است سرکشی‌ها از تازیانه ما را

جزمی‌چه چاره دارددر دعماد ِ بیدل

ای‌عاقلان مگوئید دیگر فسانه‌مارا

بعد از این رحم مکن بر دل دیوانهٔ ما
بفرست آنچه غمت هست بغمخانهٔ ما

خانه آباد که خوش خانه خرابم کردی
باز هم این تو و این خانهٔ ویرانهٔ ما

غم عالم همه نه بر دل ما تا نبود
عاقلان را غمی از همت دیوانهٔ ما

در شب هجر که صد پردهٔ ماتم دارد
لوحش الله که غمت گم نکند خانهٔ ما

نبری شاد گمانم که چو مینای شراب
گریه ها هست در این خندهٔ مستانهٔ ما

مستم و شام فراق است و بدل یاد وصال
نه عجب بوی جنون گر دهد افسانهٔ ما

خود بآتش زدن و خفتن و جاندادن بود
نقش از روز ازل بـر پر پروانهٔ ما

باز تب کرده‌ای و مستی و هذیان گوئی
ورنه جان چیست عمادا بر جانانهٔ ما

مادر از بهر غم و رنج جهان‌زاد مرا

درس غم داد در این مدرسه استاد مرا

دل من پیر شد از بسکه جفا دیدوجفا

ندهد سود دگر قامت شمشاد مرا

آنچه میخواست دلم چرخ جفاپیشه نداد

و آنچه بیزار ازآن بود دلم، داد مرا

غم‌مگر بیشتر ازاهل‌جهان بودکه چرخ

دید و سنجید و پسندید و فرستاد مرا

در دلم ریخته بس بر سرهم غم سرِغم

دل‌مخوانید، خدا داده غم آباد مرا

زندگی یکنفسم مایهٔ شادی نشده‌است

آه اگر مرگ نخواهدکه کند شاد مرا

ترسم از ضعف پریدن ز قفس نتوانم

گرکه صیاد، زمانی کند آزاد مرا

آرزوی چمنم کم کمك از خاطر رفت

بس دراین کنج قفس بال وپر افتاد مرا

یکدل واینهمه آشوب وغم وددرد عماد

کاشکی مادر ایام نمیزاد مرا

رسید شعله بـر افلاك زاشیانهٔ ما

نمیرسند بفریـاد عاشقانـهٔ ما

هزار تهنیتت ای بهار ! می گفتیم

اگـر ز بـاغ نمیرفت هم ترانهٔ ما

کتاب ما بود از خون واشك عنوانش

شگفت نیست که دل‌خون کند فسانهٔ ما

گرفتم اینکه گرفتیدش ای‌قضا و قدر

چه میکنید بدین عشق جاودانـهٔ ما

برای مردن هر لحظه‌ام فلك نکشد

و گرنه چیست دگر صبر او، بهانهٔ ما

سفر بکشتی بی بادبان عشق مکن

که موجهاست در این بحر بیکرانهٔ ما

کتاب عمر بنور رخ تـو میخواندیم

بباد داد غمت دفتر و نشانهٔ ما

امشب ای جام بدست آر دل کافر مـا

که ز اندازه بدر برده جفا دلبر ما

در دو عالم زلبش جام طرب دور مباد

آنکه اول بسوی میکده شد رهبر ما

یکدل واینهمه غم، یك نگه واینهمه اشك

آسمان تارشد از تیرگی اختر ما

دلبر سنگدلی دارم و دیوانه دلـی

تا چه آید بسر ازاین دل و آندلبر ما

تا سپردیم ره کوی تو ای قبلهٔ جان

سنگباران حوادث شده بام ودر ما

اوفتادیم بدام از چه زنی سنگ جفا

دل چو بستیم دراین دام چه بندی پر ما

ناخدا خفته و مه گمشده و خاسته موج

دل بدریا زده تا کشتی بی لنگر ما

باز شاید بسر زلف توکس دستی برد

بی سبب نیست که دل میزند امشب برما

برخی حلقهٔ آن زلف گره گیر شوم

خوب در دام فکندی دل بد بـاور ما

باهمه جوروجفا جز تو ندیدیم وخوشیم

باورت نیست ببین آینهٔ دفتر ما

ذره‌ای خاك ز کوی تو بعالم ندهیم

گرچه بر باد دهد جور تو خاکستر ما

در سر زلف‌تو ای شوخ ! فلك تعبیه کرد

آنچه امیّد وهوس بود نهان در سر ما

ساقی سنگدلم ! بی تو میم باد حرام

گرچه پر کرده‌ای ازخون‌جگر ساغر ما

آن‌مباداکه کشد عشق تودست از سردل

پادشاهیم و بسر عشق بود افسر ما

سوخت‌این‌دل‌صنماکاش دودل‌داشت‌عماد

بو که می ساختی ایمه بدل دیگر ما

ایدل تو ندانستی قدر گل و بستان را

بیهوده چه مینالی بیداد ز مستانرا

ظلمات شب هجران بیهوده ندادندت

تو قدر ندانستی آن چشمهٔ حیوانرا

مغرور شدی ایدل در گلشن وصل از بخت

بایست کشید اکنون این رنج بیابان را

صد بار تورا گفتم دیوانگی از سر نه

ترسم که دهی از دست آن زلف پریشان را

دلبستهٔ این دامی، مرغابی این دریا

کم شکوه نما ایدل این وحشت طوفان را

در بزم چمن بنگر کان مرغ پسند افتد

کز سینه برون آرد دلسوزتر افغان را

گل خرم و سرو آزاد بلبل همه در فریاد

الحق که ستم کردند مرغان خوش الحان را

کی نام ترا میبرد دل روز ازل ای عشق

در خواب اگر میدید هنگامهٔ هجران را

در فصل گلم آنکو در کنج قفس افکند

می برد ز یادم کاش شبهای گلستان را

تنها ز تو دردی ماند ای مونس جان بامن

خواهم که نخواهم هیچ با درد تو درمانرا

تا رفت ز کف جانان دشمن شده ام باجان

بیدل چکند دلرا ، عاشق چکند جانرا

دیگر هوسی مارا جز وصل تو در سر نیست

رحمی کن و یادی کن این بیسر و سامانرا

ای عاشق شیدائی بشنو سخنی از من

هر چند که نتوانی هرگز شنوی آنرا

در بزم وصال دوست از جام جمال دوست

چون مست شدی مشکن پیمانه و پیمانرا

رندان چو جامهای لبالب بهم زنند

لبخند بر کلاه کی و تخت جم زنند

دانند فصل آخر افسانهٔ حیات

بر هرچه غیر عشرت و مستی قلم زنند

شیرین کنند قصهٔ هستی بچنگ و نای

وز جام باده آتش، بر جان غم زنند

آباد باد میکده کانجاست بهر می

گر زانکه گاه‌گاه دم از بیش و کم زنند

کی دل ملول وسوسهٔ کفر و دین کنند

آنانکه طعنه ها بوجود و عدم زنند

اینان شهان بی‌کلهند و سزا بود

کز نامشان نگین سلیمان رقم زنند

آن مردمند در خور فردوس جاودان

کاین یکدو روزه برسر هستی قدم زنند

مدحی نگفته‌ایم و می کس نخورده‌ایم

آزادگان کم از نعم دهر دم زنند

بی‌عشق و باده باد بود زندگی عماد

وای آنکسانکه بی‌می و معشوق دم زنند

مرا چه باك کـه فصل بهار میگذرد

بهار نیست چو بیروی یار میگذرد

برنگ وبوی تو يك گل میان گلها نیست

چه غم که فصل گل و لاله‌زار میگذرد

بدین خوشم ز بهار وخزان که برمن‌ودل

ز رفت و آمدشان روزگار میگذرد

به تار زلف تو ای آفتاب کشور حسن

که عمر من همه در شام تار میگذرد

بیاد چشم تو ای ماه آسمان وفـا

ز کار کار و سرشك از کنار میگذرد

مـرا گرانی هجران بـاشتباه انداخت

وگرنه هرکس ازاین رهگذارمیگذرد

ببزم عمر شرابی برنگ لعل تونیست

عبث نه عمر مـن اندر خمار میگذرد

مخند ایگل سرخوش، بداغ‌لاله مخند

که عمر برتو و ایـن داغدار میگذرد

برای آنکه نسوزند لاله ها زیـن داغ

ببـاغ عمر عماد از کنار میگذرد

من ز بیداد تو هرگز نکنم ناله و داد

داد از آنکه چنین چهرهٔ زیبا بتو داد

سوختم ، سوختم از هجر بفریادم رس

پیش از آنروز که از خانه‌ام آید فریاد

توبه کردم که دگر دل بکسی نسپارم

اگر از حلقهٔ گیسوی تو گردد آزاد

غافلی در شب هجران تو چون میسوزم

آنچنان مست که پروانه ز من گیرد یاد

دست من ، گیسوی‌تو؟ آه‌خیالی‌است‌محال

مگر آندم کـه غبارم برساند بتو باد

پرسم آخر ، چه زیانست تورا گرکه شبی

بیکی بوسه کنی خاطر ناشادی شاد؟

ور بترسی دل زارم ز خرابی برهـد

با خبر باش که این خانه نگردد آباد

لب شرین تـو را غیر منی می‌بوسد

چکنم گر نزنم تیشه بسر چون فرهاد

بخت ما ازسر مژگان تو بر گشته‌تر است

عجبی نیست که از ما نکنی هرگز یاد

دلبرا ایکه دم عیسی مریم داری

چه شودگر شبی آئی سر بالین‌عماد؟

گر چه مستیم و خرابیم چوشبهای دگر

باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر

امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم

شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

مست مستم مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم

من بمیخانه‌ام امشب تو برو جای دگر

چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد

گر بجز عشق توام هست تمنای دگر

تا روم از پی یار دگری می‌باید

جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر

نشنیده است گلی بوی تو ای غنچهٔ ناز

بوده‌ام ورنه بسی همدم گلهای دگر

تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن

نگذاری بکسی چشم تماشای دگر

باده‌پیش آر که رفتند از این مکتب راز

اوستادان و فزودند معمای دگر

این قفس را نبود روزنی ایمرغ پریش

آرزو ساخته بستان طرب زای دگر

گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن

میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست

گیرم ایندل نتوان داد بزیبای دگر

می‌فروشان همه‌دانند عماداکه بود

عاشقان راحرم ودیروکلیسای دگر

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ ناز است هنوز

مرغ پر سوخته در پنجهٔ باز است هنوز

جان بلب آمد ولب بر لب جانان نرسید

دل بجان آمد و او برسر ناز است هنوز

گرچه بیگانه زخودگشتم ودیوانه ز عشق

یار عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز

خاك گردیدم و بر آتش من آب نزد

غافل از حسرتِ ارباب نیاز است هنوز

گر چه هر لحظه مدد میدهدم چشم پرآب

دل سودا زده در سوز و گداز است هنوز

همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع

قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است هنوز

گرچه رفتی ، ز دلم حسرت روی تو نرفت

درِ این خانه بامیّد تو باز است هنوز

این چه سوداست عمادا که تو در سرداری

وین چه سوزیست که درپردهٔ سازاست هنوز

بیاد چشم تو دارم دلی خراب هنوز
سحر رسید و ندارم خیال خواب هنوز

اگرچه میرود از کف حساب می همه شب
غم من است چو حسن تو بی حساب هنوز

چو ابر گریهٔ من مایهٔ سرور گل است
دلا بنال کـه نقشت بود بر آب هنوز

فغان ز حرص تو صیاد من که اینهمه صید
به بند تست وکمندت به پیچ و تاب هنوز

جز آنشبی که بمهتاب ، زلف شانه زدی
ندیده‌ایم شب و ماه و آفتاب هنوز

پیاله گیر و نشین با بتی بسایهٔ بید
نرفته تـا ز سرت سایـهٔ شباب هنوز

ز زن گذشته که میخانهٔ بهشت بود
نیافریده خدا خوشتر از شراب هنوز

سحر رسید و ز خورشید من نشد خبری
بسوخت شمع و دل من در التهاب هنوز

زبعد من چو بخاکم رسی عمادی گوی
که همچوکوه ببینی دهم جواب‌هنوز

شکست پنجهٔ پرهیز زلف پرشکنش

درید جامهٔ تقوی ز موج پیرهنش

بچشم جادوی مستش قسم که در عجبم

خدای را که چه سحر آفریده در سخنش

چه دختریست که عقلش کمینه کابین است

چه دلبریست که جان جهان بود بدنش

خدا دهد پدرش را بهشت و حور ابد

بچار روزهٔ گیتی اگر دهد بمنش

براه زهد دگر کی ، کجا توانم رفت

مگر رها کنم چشم مست راهزنش

ز زیر پیرهنش چون شراب ناب ز جام

دلا ببین که چسان جلوه‌گر شده‌ست تنش

پریرخی است که گاهی توانمش دیدن

فرشته ایست که اکنون زمین بود وطنش

چنین جمال بود ماورای رشك و حسد

شگفت نیست که عاشق شوند مرد و زنش

اگر کسی ز فریب چنین فرشته رهد

دگر یقین نفریبد هزار اهرمنش

خوشا بحالت گیسوی همچو سنبل او
که اوفتد ببر آن تن چو نسترنش
رها نمی‌کنمش گر بچنگم افتد، حیف
(رها نمی کند ایام در کنار منش)
خدا کند که عمادا شبی تو را بینم
که هست چنگ تو و تار زلف پر شکنش

بس‌کن ای‌دیوانه دل، زین جانگداز افسانه امشب
ورنه بیرون آرمت از سینه ای دیوانه امشب

از برای شمع بزم دیگران بس‌کن بهانه
ورنه خود یکباره‌خواهم سوخت‌چون‌پروانه امشب

نیستیّ و هستی، امشب فرق چندانی ندارد
احتیاطی کن که برمیگردم از میخانه امشب

بعد از اینت داغ آن پیمان شکن کمتر بسوزد
عهد و پیمان ابد بستیم با پیمانه امشب

* ای‌قمر ! دلکش بمانِدصوت دل دیوانه سازت
بر فلك بردی مرا بـا نـالهٔ مستانه امشب

چند میگوئی که بی‌جانانه می‌لطفی ندارد
هیچ میدانی کجا می میخورد جانانه امشب ؟

او برقص و باده خواری هرشب و من بیقراری
همتی کن کز وفا گردی چو او بیگانه امشب

ازجنون بس‌کن عمادامشب بودمجنون‌تراز تو
بوداگر دیوانه هرشب، مست‌شد دیوانه امشب

---

*منظورشادروان‌قمرالملوك‌وزیری خواننده‌بلند آوازه است، زنی که هنر وحنجره‌ای شگفت داشت وآوازی درعین ملاحت رسا واز این امتیازات گذشته قلبی پر مهر داشت و همتی بلند و براثر افراط درغمگساری بر بینوایان در سالهای‌آخر زندگی کارش به بینوائی و تهیدستی کشید، یادش همواره گرامی‌باد .

تو را بجان مستان مده شرابم امشب

که یاد چشم مستش کند خرابم امشب

همین دو جرعه می زد بجان زارم آتش

مده کز آتش غم کنی کبابم امشب

امید دیدنت را بتا دگر ندارم

بیا بخوابم امشب ، بیا بخوابم امشب

شودکه همچو زلفت رسم بروی ماهت

که همچو سنبل تو بهپیچ و تابم امشب

کشید کارم آخر بشام جاودانی

صبا رسان سلامی بآفتابم امشب

ز شعر وعشق مطرب مگوکه سوخت جانم

خدایرا میفزا بالتهابم امشب

حساب می نگهدار رفیق من خرابم

گمان کنم‌که پاك است دگرحسابم امشب

بجان او که از جان دلم بتنگ آمد

دگر امید نبود بهیچ بابم امشب

خوش آنکه نیمهٔ شب چو سرکنم نواها

ز دور چون شباهنگ دهد جوابم امشب

نگشته روشن از کوه هنوز شمع خاور

کند شرارهٔ دل چو شمع آبم امشب

باز آهنگ جنون میزنی ای تار امشب
گویمت رازی و در پرده نگهدار امشب
آنچه زان تار سر زلف کشیدم شب وروز
مو بمو جمله کنم پیش تو اظهار امشب
عشق ، همسایهٔ دیوار بدیوار جنون
جلوه‌گر کرده رخش از در و دیوار امشب
هرکجا می‌نگرم جلوه کند نقش نگار
کاش یك بوسه دهد زینهمه رخسار امشب
از فضا بوی دل سوخته‌ای می‌آید
تاکه شد باز در آن حلقه گرفتار امشب ؟
سوزی و نالهٔ بیجا نکنی ایدل زار
خوب با شمع شدی همدل وهمکار امشب
ای بسا شب که بروز تو نشستیم ای شمع
کاش سوزیم چو پروانه بیکبار امشب
آتش است این نه‌سخن بس کن ازاین قصه عماد!
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

نیم مستم کردی ای ساقی منه ساغر ز دست
یا مده می یا مرا چون چشم خود کن مست مست

کاش دیگر دست من گیری که افتادم ز پای
کاش دست از ناز برداری که من رفتم ز دست

ای رقیب ار با تو بعد از این نه آن باشد که بود
یا از این پس با من شیدا چنین باشد که هست

گر بسوزد خرمنم گردون ، شوم خاك درش
ور رود برباد خاکم در رهش خواهم نشست

(قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری)
قدر گل بلبل شناسد قدر می را می پرست

چون کبوتر گرد بام و منظرش گشتن چه سود
آنکه چون پروانه با جان رشتهٔ الفت گسست

گرد سر گردیدنی دارم هوس پروانه وار
بر پر شوقم زدند این نقش از روز الست

خوب میدانی که من از جنس این مرغان نیم
بال و پر بگشای مرغی را که دل در دام بست

زاهدا ! از توبه کم گو ، با غزلهای عماد
توبهٔ یکروزه وصد ساله را باید شکست

ماعاشقیم وخوشتراز این کارکار نیست
یعنی بکارهـای دگر اعتبار نیست
دانی بهشت چیست که داریم انتظار ؟
جز ماهتاب و باده و آغوش یار نیست
فصل بهار، فصل جنون‌است واین سه ماه
هرکس‌که مست‌نیست‌یقین‌هوشیار نیست
سنجیده‌ایم ما ، بجزاز موی وروی یار
حاصل ز رفت و آمد لیل و نهار نیست
خندید صبح برمن و بر انتظار من
زین بیشتر ز خوی توام انتظار نیست
دیشب لبش چو غنچه تبسم بمن نمود
اما چه سود زانکه بیك‌گل بهار نیست
فرهاد یاد باد که چون داستان او
شیرین حکایتی ز کسی یاد گار نیست
ناصح مکن حدیث‌که صبر اختیار کن
ما را بعشق یار ز خویش اختیار نیست
کارتو بوسه برمه و بار تو مشك ناب
ای‌زلف‌یارخوشتر ازاین کاروبار نیست

برخیز دلبرا که در آغوش هم شویم

کان یار یار نیست که اندرکنار نیست

امید شیخ بسته بتسبیح و خرقه است

گویا بعفو ولطف تو امیدوار نیست

برما گذشت نیك و بد اما تو روزگار !

فکری بحال‌خویش‌کن‌این‌روزگار نیست

بگذر ز صیدواین دوسه مه‌باعماد باش

صیاد من ! بهار که فصل شکار نیست

یاد باد آنکه مهم رسم جفا یاد نداشت
خبر از قیمت هر بوسه که میداد نداشت

گر چه شیرین زمان بود و شه سیمبران
رحمدل بود و سر کشتن فرهاد نداشت

درس عاشق کشی و جور نیاموخته بود
جز ره مدرسه راه دگری یاد نداشت

خبری داشت ز حسن خود و شیدائی ما
لیك آنقدر که پوید ره بیداد نداشت

یاد باد آنکه غم عاشق مسکین میخورد
یاد باد آنکه دل از ماتم ما شاد نداشت

روز گار دگری گشت ونگار دگری
حیف ازآن کاخ امل بودکه بنیاد نداشت

حیف ای شوخ جزآزار دل خلق ، خدای
هیچ منظور ز خلق تو پریزاد نداشت

حیف از کشور افسانه ای عشق و وفا
که بجستیم و یکی خانهٔ آباد نداشت

دوست داری که بنالیم ، پی خاطر تست
ورنه هر گز بخدا جور تو فریاد نداشت

اینهمه لطف سخن‌را زکه‌آموخت عماد
اوکه جز عشق‌دراین‌مرحله استادنداشت

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست
حرم و دیر یکی سبحه وپیمانه یکیست

اینهمه جنگ وجدل حاصل کوته نظری است
گر نظر پاك کنی کعبه و بتخانه یکیست

هرکسی قصهٔ شوقش بزبانی گوید
چون نکو مینگرم حاصل افسانه یکیست

اینهمه قصه ز غوغای گرفتاران است
ور نه از روز ازل دام یکی ، دانه یکیست

ره هرکس بفسونی زده آنشوخ ارنه
گریهٔ نیمشب و خندهٔ مستانه یکیست

گر ز من پرسی از آن لطف که من میدانم
آشنا بر در این خانه و بیگانه یکیست

هیچ غم نیست که نسبت بجنونم دادند
بهر این یکدونفس عاقل و دیوانه یکیست

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

گر بسرحد جنونت ببرد عشق، عماد
بیوفائی و وفاداری جانانه یکیست

رخ نگار مرا طرّهٔ سیاه گرفت

یکی خبر بمؤذن دهد که ماه گرفت

شهان اگر بجهان ملك با سپه گیرند

بیك نگاه تو بتوان هزار شاه گرفت

عتاب کرد وگناه از دو چشم مستش بود

کـه دامن من بیچاره بی‌گناه گرفت

بگرد چشم تو بس صف‌کشیده لشکر ناز

نمیتوان دل از این مست دل‌سیاه گرفت

دگر نگاه نمیکردمش گرامکان داشت

ولی چه سود که دل را بیك نگاه گرفت

میان آینه دیشب بمن تبسم‌کرد

مگر دعای شب و آه صبحگاه گرفت

ز من بخضر بگو زندگی است شراب

گرفت هرچه بجز می باشتباه گرفت

مکن شکنجه دل زار بی پناه مرا

که در شکنج سر گیسویت پناه گرفت

بجز شبی‌که ز دستت گرفت باده عماد

ندیده‌ام که کسی می زدست ماه گرفت

چون لاله مرا بیتو بکف جام مدام است

می بی‌رخ دلدار اگر چند حرام است

فرق من و آن شیخ ریاکار ببینید

من در پی جام می و او در پی نام است

من زلف بکف دارم و او رشتهٔ تسبیح

انصاف بـده رشتهٔ امید کدام است

سیم است ؟ حریر است ؟ بلوراست ؟ تن تو

آن بازوی عریان توای مه بچه‌نام است ؟

من بی‌توخورم خون‌دل‌خویش خوش‌آنکو

یکدست بگیسو و دگر دست بجام است

زانروز که از گردش گردون شدم آگاه

تا نیمشبم گوشهٔ میخانه مقام است

یکروز ببام آمدی و دل چوکبوتر

عمریست که بربام تو در طوف مدام است

ای سلسله‌مو مرغ گرفتار تو داند

صد گلشن جاوید در این حلقهٔ دام است

حیف است ز فردوس کند یاد عمادا

آنرا که فلك همره ومعشوق بکام است

امشب از باده عمادت شده چون چشم تومست
آه اگر مست شود عاشق معشوقه پرست

نشکند تا ابد عهد تو و شیشهٔ می
بفدای سر زلف تو که صد توبه شکست

تو چو اقبال منی خفته در آغوش رقیب
غافل از عاشق بیچاره که بیدار نشست

هر کسی بیش زحد باده خورد بدمست است
نرگس مست تو با اینهمه مستی خوش مست

همه گفتند که پیمان شکن و بلهوسی
چکنم جز بسر زلف تو دل نتوان بست

در جهان خوب من و باده بهم ساخته‌ایم
بیکی شیشه توان پشت غم دهر شکست

مال صرف می و مستی کن و منشین که چو جام
تا جهانست رود مال جهان دست بدست

شاه خوبانی و نبود عجبی زانکه عماد
چنگ در زلف تو زد وز همه عالم بگسست

عاقبت مهر درخشید و شب تار گذشت

طالعم یـار شد و یـار ز اغیار گذشت

رایت سلطنت وصل دل افروز رسید

نوبت هجر جفاکـار دلا زار گذشت

یار بـا دل بکنار آمد وآمد بکنار

ماهم از ابر درآمد گلم از خار گذشت

نتوان گفت که زاهد گذراند به‌بهشت

چند روزی که مرا در بر دلدار گذشت

نیست غیر از می و معشوق جهانرا هنری

حیف از آن عمر گرامی که بانکار گذشت

جز پیاپـی زدن بوسه بجام و لب یار

باقی عمر به تکرار دل آزار گذشت

هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت

هر که رخسار تو را دید ز گلزار گذشت

جهد کن کام دلی از گل و مل بستانی

کس ندیدم که از این باغ دگر بار گذشت

آفرین باد به پروانه که مانند عماد

خود به‌آتش زد و از هرچه بجز یار گذشت

(۲۷ مردادماه ۱۳۲۵)

عمر آن بود که در صحبت دلدار گذشت

حیف وصد حیف که آن دولت بیدار گذشت

آفتابی زد و ویرانه دل روشن کرد

لیك افسوس که زود از سر دیوار گذشت

خیره شد چشم دل از جلوهٔ مستانهٔ او

تا زدم چشم بهم مهلت دیدار گذشت

گیرم از فخر بخورشید سرم سود چه سود

کز سرم سایهٔ آن طرهٔ زرتار گذشت

بلبلان را همه پر ریزد وریزند ز شاخ

گر بدانند چه بر مرغ گرفتار گذشت

برو ای ناصح مجنون ز پی کار دگر

نقش برآب مزن کار من از کار گذشت

بگشا دفتر هذیان تب عشق مرا

تا بدانی که چها بر دل بیمار گذشت

تا ببینی دل ما را که ز عالم ببرید

تا بدانی غم ما را که ز غمخوار گذشت

هرچه غم هست خدایا بدل ما بفرست

که برای دل ما از کم وبسیار گذشت

شدم آنروز ز درمان دل خود نومید
که مداوای وی از معجز خمّار گذشت

اعتقادم ز تو هم سلب شد ای باده فروش
وان کرامات که دیدیم ز تو پار گذشت

خفته‌ای خفته چو اقبال من و بی‌خبری
که بهار ایگل من بی‌توجه دشوار گذشت

یاد از آن صبح درخشنده که میگفت عماد
عاقبت مهر درخشید و شب تار گذشت

(۱۱ شهریور ۱۳۲۷)

در جهان هرچه باندازه بود یار کم است
قدر بسیار بدانید که بسیار کم است
طرفی از معنی غوغای گلستان این است
که دراین باغ پریشان‌گل بی‌خار کم است
در دل لاله و عمر گل و نجوای نسیم
رازها هست ولی محرم اسرار کم است
در پی نغمهٔ آشوبی خود مرغ سحر
میکند هرشبه تکرارکه بیدار کم است
قصهٔ واعظ دیوانه‌تر از خویش شنید
دل و،میگفت بمن : خیزوبرو،کار کم است؟
قول واعظ بسخن گفتن مستان ماند
گرچه‌گویند دراین طائفه میخوارکم است
زان سخنها که در آداب مسلمانی گفت
گر ببندند خلایق همه زنّار کم است
کودکانند و بافسانهٔ موهومی شاد
وانکه او فرق کند پند ز پندار کم است
در جهان مست فراوان بود از گوشه گذر
در خرابات عجب نیست‌که هشیار کم است
سخن راست ز من بشنو وهشدارکه عمر
مهلتی نیك بود گرچه بمقدار کم است

بتی آنسان که پسندد دل‌وخواهد بکف آر
گرچه زین جنس گرانمایه ببازار کم است

روی در روی نکوئی کن وبر عالم پشت
سر اگر نیز کنی در سر اینکار کم است

یك نگاه رخ خوبان دو جهان میارزد
شکرلله که در این رسته خریدار کم است

دوش گفتم که بیکباره چو پروانه شوم
شمع خوش خنده زنان گفت که یکبار کم است

هر که نشناخت چو ما قدر شب قدر وصال
هرچه آرد بسرش هجر دل آزار کم است

قدر این زمزمه‌ها نیز بدانید که چرخ
گرچه غمخانه بود باز دل زار کم است

زین نواها که از اینگونه دلی برخیزد
بر سرم گر بنشیند در ودیوار کم است

گر غزلهای من از حدگذرد عیب مکن
هر چه فریاد کند مرغ گرفتار کم است

آتشی خرمن ما سوخت که برقول قدیم
دودش ارچشمهٔ خورشید کند تار کم است

قدردلدار ندانست وچنین سوخت عماد
دوستان قدر بدانید که دلدار کم است

جز بی‌خبری در همه عالم خبری نیست

فریاد مکن ، داد مزن ، دادگری نیست

صد شکر که جستم گذر بی خبری را

یعنی شدم آگاه که اینجا خبری نیست

از بی‌هنران این هنر طرفه بیاموز

بیدرد شو ایجان غم وحسرت هنری نیست

گر مهر و وفا نیست دراین دایره مخروش

میساز بخر مهره که درّ وگهری نیست

چون مست شوم هر دو جهانم بسبوئی

جمشید هم اینجا بجز از رهگذری نیست

ای آرزوی جـان نفسی همدم من بـاش

هرچند بجز شعر ومیم ما حضری نیست

بر پـاره گـلیم من درویش بیارام

کاین عیش سزاوار بهر تا جوری نیست

این کنج قفس کشت مرا باکه توان گفت

در فصل گلم آرزوی بال و پری نیست

آیا پس این پرده بود بازی دیگر ؟

یا چون‌گذری شام عدم را سحری نیست؟

بودا بجز از خونجگر در بدری نی ؟

عیسی بجز از ساده دل بی پدری نیست؟

من مستم ومستان سخن راست بگویند

امروز طرب‌کن که ز فردا اثری نیست

افسانه دراز است سر زلف بتی گیر

کاین عمرعمادا بجز از شور وشری نیست

حق است بیاد توکنون جام بگیرند

کامروز ز تو عاشق شوریده‌تری نیست

چنین خراب دلی کی دگر سزای من است

نه دل که دشمن من، درد بیدوای من است

گذشت عمر بخون خوردن و ندانستم

من از برای دلم یا دل از برای من است

گر ایندل از دگری بود پاره میکردش

که ساختن بچنین خصمی از صفای من است

بصدق کوش و مکن بد که نیک میدانی

مرا دلی است که دیوانه‌ی فنای من است

بیا که بی تو نبینم جهان ، مرا مگذار

که چشم‌مست توجام جهان نمای من است

اگر ز بی‌خبری همچو من خبر گیری

بهشت وحور همین کنج انزوای من است

چو نای‌گه بلبم لب گذار و بنوازم

توراکه رغبتی اینگونه برنوای‌من‌است

دنیای روشن ما برتر ز کفر و دین است

من عاشقم تو زاهد فرق من و تو این است

فردوس وحور و دو زخ یکتن ندید وبینم

تیری که در کمان است ، مرگی که در کمین است

در پشت آسمانها ، گیرم که داستانهاست

اکنون مقام لذات، مارا در این زمین است

جز نیکی از نکویان کاری دگر نیاید

بسیار بد خدائی است گر دوزخ آفرین است

حور جهان نبینی از شوق حور فردوس

نزدیك را نبیند چشمی که دوربین است

از بیم مار و آتش ، عمری تباه سازی

عمریکه بی‌بدیل است ، عمریکه بی‌قرین است

بی‌شور وعشق ومستی ، بیهوده زنده هستی

بهتر که بت پرستی گر حاجتی بدین است

چون زندگی نکردیم مانند چارپایان

بد نام دهر گشتیم ، تقصیر ما همین است

دانی کجا بهشت است وانجا بهشت زشت است

آنجا که اهل حالی با یار نازنین است

دادت خدای هر چه از آن خوبتر نداشت

از صنع خویش تـا تو نبودی خبر نداشت

از حسن بهتری تـو و از صنع بـرتری

دریای رازچون تودرخشان گهر نداشت

دادت تلألوئی که بشمس و قمر نبود

دادت طراوتی که نسیم سحر نداشت

رفت ازکفش حساب چو مستان نیمشب

در کار زلف‌وخال توازخودخبر نداشت

مانا چو ساخت‌چشم توشد مست آنچنان

کان لحظه فکر مردم صاحبنظر نداشت

روئی نساخت تا بتماشا رسد کسی

آتش گرفت هرکه زتو چشم بر نداشت

ای باغ گل ببخش نسیم عنایتی

آنراکه غیرحسرت‌ازاین‌رهگذر نداشت

میکوفت برقفس سر پر شور بلبلی

فریاد می‌کشیدکه‌کاش این هنر نداشت

ما را مراد از تو نگاهی است گاه‌گاه

بیچاره دل که‌دولت وبخت‌اینقدر نداشت

طـی شد مـه صیام بیا تـا زنیم جـام

شادیّ آنکه پند فقیهان اثر نداشت

بالله که بی‌نیازتر از من کسی نبود

گر یار این صباحت از حد بدر نداشت

از عشق می‌کشیم نه از زلف او ستم

کاش این دل پریش من این یک هنر نداشت

گفتم مگر ز عشق تو روشن کنم دلی

این شمع بهر سوختگان جز شرر نداشت

بس ناله‌ها شنیدم و انصاف ای عماد

این باغ بلبلی ز تو شوریده تر نداشت

(۲۲ خرداد ۱۳۳۱)

خورشید من ز شمس فلک دیدنی‌تر است

وز هر چه دیده دیده پسندیدنی تر است

ای آنکسانکه سجده بخورشید میکنید

خورشید من ز شمس پرستیدنی تر است

از دیدن تو آتش دل تیز تر شود

ای لاله روی من دگراین دیدنی تر است

این غنچه‌های باغ ندارند بوی تو

دانم وگرنه غنچه ز گل چیدنی تر است

از هرچه دل بخواهد و خاطر کند پسند

این شوخ دلپسند پسندیدنی تر است

آخر فقیه مسئله‌ای هم ز ما شنو

لعل بتان ز دست تو بوسیدنی تر است

گر شیخ‌گویدت مشنو بانگ چنگ و تار

با او بگو که حرف تو نشنیدنی تر است

لازم بشرح نیست که گر بخششی بود

زین‌زاهدان عماد تو بخشیدنی تر است

گرچه جز برسر گیسوی تو دل نتوان بست

شرمسار دلم از بسکه براه تو شکست

که کشیده است بعشق سر گیسوی دگر

آنچه من می کشم از عشق توای لعبت مست

دولت عشق که سرچشمهٔ کامش خوانند

بخت بد بین که دلم جز غم از آن طرف نبست

نه دلی تا ز سر کوی وفا برگردم

نه رهی تاکه بزلف تو توانم پیوست

شرمسار دلم ای عشق جهانسوز بسوز

همچو پروانه بیکدم که نسوزد تا هست

گر اجازت دهیم خوش دگر ای سرو بلند

بوسمت پای و رهم از ستم گیتی پست

روز و شب با تو نشسته است بآسوده دلی

آنکه یکشب چو من اندر غم هجرت ننشست

ای خدائی که بخورشید دهی اینهمه حسن

دستگیری کن از این ذرّهٔ خورشید پرست

داد از گردش گیتی که چنین داد عماد

با عروس غمت از روز ازل دست بدست

(۲۵ مرداد ۱۳۲۵)

مرا چکار که بس باغها و بستانهاست
که باغها دل بیدوست را چوزندانهاست

فغان و آه که یاران من نمیدانند
که جای جغد سیه روزکنج ویرانهاست

به‌تیره بختی من روح قیس می‌نالد
که مرد لیلی و در طالعم بیابانهاست

همیشه کوشش و تدبیر شرط دانستم
بلی سمند جوان ناگزیر جولانهاست

چو پخته‌تر شدم و سوختم خبر گشتم
که سعی ما و قضا مشتها و سندانهاست

زدل شکستگیم چون نی شکسته که نیست
توان ناله‌ام و یادگارم افغانهاست

به‌تخته پارهٔ پرهیز دل مبند عماد
چو دیده‌ای که بدریای عشق طوفانهاست

چیست این آتش جانسوز که در جان من است؟

چیست این درد جگرسوز که درمان من است؟

از دل ای آفت جان صبر توقع داری

مگر این کافر دیوانه بفرمان من است

آنچه گفتند ز مجنون و پریشانی او

در غمت شمه‌ای از حال پریشان من است

ماه را گفتم و خورشید و بخندید بناز

کاین دو خود پرتوی از چاک گریبان من است

عالمی خوشتر از آن نیست که من باشم و دوست

این بهشتی است که در عالم امکان من است

آمد و رفت و دلم برد و کنون حاصل وصل

اشک گرمی است که بنشسته بدامان من است

کاش بیروی تو یك لحظه نمیرفت ز عمر

ورنه این وصل که باز اول هجران من است

اندر این باغ بسی بلبل مست است عماد

داستانی است که او عاشق دستان من است

بیار باده که غمهای تازه در دل ماست

می کهن غم نو را شنیده‌ایم دواست

ز راه میکده ایدل باحترام گذر

که‌همتی‌که فروشد بهشت و حور اینجاست

برای توبه چرا دست شیخ می‌بوسی؟

ز من شنو که همه‌کارها بدست خداست

بیار باده که بی عیش زندگی ننگ است

که هرچه‌هست همین‌چندروزه‌نوبت ماست

خدا کند که شبی مست می‌گذارم سر

بسینه‌ای که درآن عکس پیرهن پیداست

عجب مدار که میخواهدت بتا دل من

که خلق کرد چنانت خداکه دل میخواست

بدوره های دگر فتنه های دیگر بود

دوچشم مست تو از فتنه‌های دورهٔ ماست

بچین زلف تو زندانی است عمرعماد

بعمر خودنگرم‌گر برآن‌نظاره خطاست

آرزوی وصل تو عمر فناکردن است
یا که بگرداب خون خویش رها کردن است

گشت دلم از غمت پارهٔ خونی بیا
ایکه لبت شهرهٔ درد دوا کردن است

نیش کم از نوش نیست ازتو و منظور ما
یا بغضب یـا بمهر چشم بما کردن است

ازهمه جا رانده‌ایم وزهمه ره مانده‌ایم
گر نه وفائیت هست وقت جفاکردن است

بهرچه مدهوش تو گشت فراموش تو
با که لب نوش توگرم صفاکردن است

رونق بازار را روی خوش از ما مپوش
کار من از حسن توشور بپاکردن است

بادهٔ ما تازه نیست مایهٔ خمیازه نیست
نوش که‌اینجاخطا چون وچراکردن است

ما بتو دل داده‌ایم داده و استاده‌ایم
در دو جهان کار ما باتو وفاکردن است

تا نستاند تو را باز فراق از عماد
نیمشبیم آرزو با تو دعاکردن است

اهل گردم ، دل دیوانه اگر بگذارد

نخورم می ، غم جانانه اگر بگذارد

گوشه‌ای گیرم و فارغ زشر و شور شوم

حسرت گوشهٔ میخانه اگر بگذارد

عهد کردم نشوم همدم پیمان شکنان

هوس گردش پیمانه اگر بگذارد

معتقد گردم و پا بند و ز حسرت برهم

حیرت اینهمه افسانه اگر بگذارد

همچوزاهد طلبم صحبت حوران بهشت

یاد آن نرگس مستانه اگر بگذارد

شمع میخواست نسوزد کسی ازآتش او

لیك پروانهٔ دیوانه اگر بگذارد

شیخ هم رشتهٔ گیسوی بتان دارد دوست

هوش سبحهٔ صد دانه اگر بگذارد

دگراز اهل شدن کار توبگذشت عماد

چندگوئی دل دیوانه اگر بگذارد

ندارد آنکه دلداری چه کاری با جهان دارد
چه‌کم دارد ز گیتی آنکه ماهی مهربان دارد

چنان ای باغ عشق از نکهت خود بیخودم کردی
که رفت از خاطرم کاین گل هزاران باغبان دارد

خوش آن شبها که از مستی در این گلشن ندانستم
بهار عشق ماهم عاقبت روزی خزان دارد

مرا جز خار غم بر دامن دل نیست زین بستان
بگو با باغبان بیهوده با ما سرگران دارد

خوشا گلچین که بی‌خون دل و هنگامهٔ هجران
هنوز از بخت ما با این چمن راهی نهان دارد

خوشا بر حالت آن هرزه‌گو مرغ هوسرانی
که در این باغ هرساعت بشاخی آشیان دارد

بنالم یا ببالم زین حکایت با هم آوازان
بهار آمد که هر مرغی هزاران داستان دارد

رقیبا حاجت پیکار با ما نیست صبری کن
که درد اشتیاقم دیگر امشب قصد جان دارد

خوشا پروانهٔ بی‌دل که می‌بیند چو می‌سوزد
نگارش نیز از سوز دل آتش بر زبان دارد

نمیدانم چه می‌خواهد ز بخت آن خسرو خوبان
که با شعر عماد خویش حسنی جاودان دارد

تواند باغبانت باغ را بیهوده در بندد

ولی نتواند ایگل بلبلت را بال و پر بندد

گل من جهد کن تا بلبلت را بیشتر خواهی

در گلزار را هرچند برما بیشتر بندد

دل ما را بهم راهی است پنهانی که میآیم

بکویت ازرهی دیگر اگر راهی دگر بندد

دلم با نور مه میآید و باد سحرگاهی

مگر در بر رخ نور مه و باد سحر بندد

رقیبا رودعائی کن که عشق از ما زوال آید

که نبوددرجهان دستی که دست عشق بر بندد

چه زیبا بسته بودی دوش آن نازك کمر جانا

چنین زیبا ندیدم کس بقتل ای مه کمر بندد

بسی تلخ است بی نوش لبانت زندگی کردن

مگر عاشق دل دیوانه درصبر وظفر بندد

شکیبائی دگر صورت نبندد اهل معنی را

همان بهتر کز اول بیدل ازخوبان نظر بندد

جهان را بی تو رنگی نیست میآئی سرراهش

که میخواهد عمادت از جهان بار سفر بندد

(۲۳ مرداد ۱۳۲۵)

دل من نیست ایندل دلبرا گر از تو برگردد

اگر زین در بتابد رو الهی در بدر گردد

من آن فرهاد مجنونم که جز لبهای شیرینم

نمی‌خواهم ، نمی‌بینم جهان گر پرشکر گردد

نگیری آفتابا سایهٔ زلفت ز سر ما را

که چون دیوانه بی‌زنجیر شد دیوانه‌تر گردد

پس‌از سالی مهم دوش‌آمد وویرانه‌ام گم کرد

چنین گرددچنین‌از کس‌چوخواهد بخت برگردد

من‌آن شبهای طوفانی بدین پروا ندادم جان

که ترسیدم تو را دامان بیادم پر گهر گردد

چنان آمیخت‌عشقم باحسدکای‌رشك مهرویان

نمیخواهم‌کسی جزمن‌زهجرت خونجگر گردد

عماد ازعشق میگویدنمیخواهی مخوان‌شعرش

کسی کاین باده نوشد از دوعالم بی‌خبر گردد

هوای کوی تو یاد بهشت می نگذارد

بهشت نیز اگر هست بوی کوی تو دارد

توهمچو ماه‌همه جلوه‌ای ومن همه چشمم

گهی ستاره ببارد، گهی ستاره شمارد

چه شدکه دشمن جانم شدند چیست گناهم

مگرچومن دگری‌روی خوب دوست ندارد

ز عقل و صبر بسودائیان عشق مگوئید

که شاه عشق بهرجاست غیر خود نگذارد

نصیحت من‌ازآن‌گل چنان بودکه بگوید

کسی به‌بلبل بیدل که دل بگل نسپارد

دلم‌که ساز خدا بود بی سبب بشکستی

شکست حسن سبب ساز از تو دور بدارد

بباغبان خبری ده ز بیقراری مرغان

که‌جان‌ودل همه بررنگ وبوی‌گل‌نگمارد

کتاب حسرتی ای‌گل اگر نه دست تصادف

بر تو مهر گیاهی بباغ دهر بکارد

چگونه فکر تواز سر برون‌کنم که دمادم

شراب نقش‌توگیرد، نسیم بوی تو آرد

فسانه‌ایست جهان خوشتر آن بودکه عمادی

گهی بکلك فسونکار نقش عشق نگارد

گر لبت بوسی نیارد داد دشناسی تواند
آه‌ازاین خاموشیت جاناکه جان برلب رساند

نازنین با اهل معنی ناز کمتر کن خدا را
گرچه داری‌صورتی زیبابدین صورت‌نماند

دلستانا از فلك اندیشه‌ای ، برما نگاهی
کانچه‌هرکس رادهداین‌سفله‌روزی‌می‌ستاند

کی روا باشد حبیبا تو بمهر وماه مانی
روزگار عاشق زارت بشام تیره ماند

ایکه جان عاشقان پیش تو مقداری ندارد
قدرخود دان یعنی آنراباش‌کو قدر تودانند

آب گلزار جمالی ، گوهر دریای عشقی
غرق آن دریا شوم‌کاینسان‌گهرمی‌پروراند

حسرت گلشن ندارم تاگرفتار توگشتم
وای برمرغیکه‌خواهدزین‌قفس‌خودوارهاند

صیدخوشبختی‌چومن‌صیادخودرادوست‌دارد
گر بخاکش‌می‌کشاند ور بخونش می‌نشاند

بوی‌خون میآیدازاین دشت،مجنون‌خواهدومن
هرکه‌جانرادوست میدارد بگومرکب‌نراند

کاش‌چون‌پروانه‌بگذاردکه درپایش بمیرم
آنکه چون برگ خزان‌مارابهرسومیدواند

دیگران‌را چند وچون زیبد، همان بهتر که عاشق
گوشه‌ای خلوت نشیند ، دلبری‌در بر نشاند

تا رسد روزی که راز عالم باقی بدانند
وای بر آندل که قدر عالم فانی ندانند

روزمرگم مست کن‌ای ساقی گلرخ که گیتی
عید ما هم‌بنگرد چون خانهٔ ماهی تکاند

جای آتش می‌پرستندت بجان زین پس‌عمادا
ساقی آتش پرستان گر غزلهای تو خواند

خوش آنکه عمر گرانمایه راهدر نکند
که چون بلا رسد ازآسمان خبر نکند
همیشه روی بسیلی باده کردم سرخ
کسی چو من غم دل را بحیله در نکند
بکوی گمشده یارم ، گذارم افتاده است
چگونه دامن من اشك عشق تر نکند
چه خاطرات ، چه افسانه‌ها که دل دارد
در این مقام که تـا حشرهم شمر نکند
فغان که هرچه فغان می‌کشم زپردهٔ دل
بقلب سنگ عجوز جهان اثر نکند
ز بعد سوختن یار خود بمحفل دهر
دگر چسازد اکر شمع ترك سر نکند
گرت رهی است، شبی زاهدا بعادل خویش
ز ما بگو که از این ظلم بیشتر نکند
روان بسوی خبوشان* و عالمی دارم
خدا کند که کسی همچو من سفرکند
کبوتری که فتاده است جفتش اندر دام
خدا کند که بجز دام را گذر نکند
زعمر خویش ملولم ، خوشا بحالت شمع
که بعد مردن پروانه شب سحر نکند
چه تیره بخت‌کسی بودی‌ای عماد پریش
زمانه بخت بدین تیرگی دگر نکند

(*) نام قدیم شهرقوچان

قصر امید مرا شعله بدندانه رسید

باز دست که بگیسوی تو جز شانه رسید؟

جان ز حسرت بلبم آمد ودل رفت زدست

ایخوش آن لب که دمی برلب جانانه رسید

شیخ میگفت که « فردوس بمستان ندهند »

گو بجنت نرسد هرکه به میخانه رسید

دست زاهد زچه بوسیم که این دست تهی

نه بچنگ و نه بتار و نه بپیمانه رسید

گوهر مهر و وفا از دل ما باید جست

دولت داشتن گنج بویرانه رسید

ماه من گفت شدم مست زشعرت، چه عجب

امشبم گر بفلك نعرهٔ مستانه رسید

هیچ پروانه ندیده است ز نزدیکی شمع

آنچه از دوری تو بر من دیوانه رسید

اوشبی سوخت ، عمادت همه‌شب میسوزد

بیجهت شهرت این کار به‌پروانه رسید

از توای چشم سیه صرف نظر نتوان کرد
صبر کردم ز تو یك چند ودگر نتوان کرد

گیرم افتد سرزلف تو شبی درچنگم
محنت یکشب هجران تو سر نتوان کرد

یکشب از سنگدلیهای تو فرهاد شوم
بیش از این زمزمه درکوه وکمر نتوان کرد

دارم امّید که یکروز پشیمان گردی
ورنه یکشب بفراق تو سحر نتوان کرد

وصفی اندر خور حسن رخ تو نتوان گفت
مدّعی را ز جمال تو خبر نتوان کرد

قصه کوتاه کن ای ناصح واز ما بگذر
یکدم از عمر گرانمایه هدر نتوان کرد

پیش آن ناوك دلدوز مکن عرضهٔ زهد
دفع آن تیر بدین کهنه سپر نتوان کرد

سرسری نیست غم عشق توای مونس جان
این هوا از سر شوریده بدر نتوان کرد

ماند دل پیش تو وز نیمهٔ ره برگشتم
چکنم بیدل و دلدار سفر نتوان کرد

هرگلی رابچمن رنگی وبوئی است عماد
چون صباسرسری از باغ گذر نتوان کرد

سحر حریر خیالت چو در برم گیرد

فرشته مستی، از بوی بسترم گیرد

بصد بهشت فراق تو را نخواهم داد

که نقش خوب تو هر دم برابرم گیرد

مهی کجاست که امشب مرا ز خود ببرد

پیاله گیرد و مستانه در برم گیرد

متاع عمر ز کف رایگان نخواهم داد

تو گو که شیخ ریا کار کافرم گیرد

نیاز نیست بدین جان برلب آمده‌ام

صفای شعلهٔ دیگر که پیکرم گیرد

هزار کوثر جاوید را توانم داد

بدان شراب که یك لحظه در سرم گیرد

چه داده‌اند بما تا که باز بستانند

فلك دگر چکند ، تخت وافسرم گیرد؟

مرا بکوی خرابات خانه‌ای باشد

مگر حشر کشد این کاخ مرمرم گیرد

بهیچ چیز دگر بستگیم نیست ، مباد

بهشت صحبت رضوان[1] وکوثرم[2] گیرد

گهر شناس بتی لعل لب کجاست عماد

که بوسه بخشد واین گنج گوهرم گیرد

۲،۱– عزیزانی که این کتاب بآنها تقدیم شده است .

آنکه رخسار تو را اینهمه زیبا میکرد
کاش فکر دل سودا زدهٔ ما میکرد
آنکه میداد تو را حسن و نمیداد وفا
کاشکی فکر من عاشق و شیدا میکرد
یا نمیداد تو را اینهمه بیدادگری
یا مرا در غم عشق تو شکیبا میکرد
کاشکی گم شده بود این دل دیوانهٔ من
پیش از آنروزکه گیسوی تو پیدا میکرد
ایکه در سوختنم با دل من ساخته‌ای
کاش یکشب دلت اندیشهٔ فردا میکرد
کاش می بود بفکر دل دیوانهٔ ما
آنکه خلق پری از آدم و حوا میکرد
کاش درخواب شبی‌روی تومیدید عماد
بوسه‌ای از لب لعل تو تمنا میکرد

نصیحتی است که باید همیشه یادکنید
چو غم زیاد شود باده را زیاد کنید
بدور جام بکوشید و صحبت دف و چنگ
ز بیوفائی دور زمـانه یاد کنید
چو زاهدی بزند طعنه برطریقت عشق
براه دین بدف و چنگ و نی جهاد کنید
بهار آید و باید بشهر عیش شدن
برای این سفر از باده فکرزاد کنید
شراب کهنه دوای غم کهن باشد
بگوشهٔ چمنی دل بباده شاد کنید
چو دور چرخ و فلك بر مرادتان گردید
خوش است یاد حریفان نامراد کنید
وفای دهر چو دانید تا بچند جفا
وفا کنید و جهان پر زعدل و داد کنید

دلش براه شما دلبران ز دست برفت
ترحمی پس از این بر دل عمادکنید

دامن از چنگک غم یار رها خواهم کرد

گره از کار دل خونشده وا خواهم کرد

در دلی نیست نشانی ز وفا منهم نیز

گر کند عمر وفا ، ترك وفا خواهم کرد

پای یك گل ننشینم که چنین خوارشوم

بعداز این رقص‌کنان کار صبا خواهم کرد

حیف عادت بوفا کرده دل خونشده‌ام

ورنه میگفتم از این بیش چها خواهم کرد

نه خطا شد بخدا تا تن و جانم باشد

صبر بر جور و تحمل بجفا خواهم کرد

قیمت هر گهر اشك یکی بوسهٔ تست

تا نگوئی که تو را مفت رها خواهم کرد

گردهد چرخ بمن نوبتی ای باده کشان

بخدا میکده‌ای وقف شما خواهم کرد

توبه کردم که دگر توبهٔ بیجا نکنم

تا بود عمر باین عهد وفا خواهم کرد

ای عماد ازشکن طرّهٔ من شکوه مکن

صبرکن درد تو را نیز دوا خواهم کرد

چو چنگک و غلغل مینا بهم در آمیزند
گنه نویس ملائک برقص بر خیزند
سپس بهم سرگیسوی همچو عمر و امید
گره زنند وخود اندر پیاله آویزند
بهشت باده و مهتاب و عشق وبی خبریست
خبر دهید به آنانکه اهل پرهیزند
شگفت نایدم از داغشان به پیشانی
شگفت دارمشان کز بهشت بگریزند
بجام دور اگر باده‌ای نریزد عشق
فلك خراب شود اختران فرو ریزند
مباش غرّه در این کارگاه خشت زنی
که خاك مفلس و منعم بهم در آمیزند
بیار می‌که کند صد هزار ماه غروب
بهر دوبار که قندیل مه درآویزند
ز تخت کبر فرودآ ، بیا بکشور عشق
که بنگری همه اهلش قباد وپرویزند
بعیش کوش که چون رهزن زمانه بتاخت
نداشت بیم که پرویز یـا که چنگیزند

در شگفتم که چرا اینهمه آزارکنند
مرغ دلرا که بصد حیله گرفتار کنند
همه دانند توئی مایهٔ آشوب جهان
قصهٔ فاش برای دلت انکـار کنند
تا نرنجد دل عاشق کش عالم سوزت
شکوه از هجر ودل زار وشب تار کنند
می که صافی نبود جرم ز مینا دانند
ور بود بیغش و خوش منحت خمار کنند
هیچ رندی نکند با همه بـی باکیها
زاهدان آنچه که با سبحه و دستار کنند
فصل گل موسم عیش است وخزان خوشتر از آن
بی گل روئی اگر روی بگلزار کنند
نرگس مست وفادار در این باغ کم است
آه از این جور که با مردم هشیار کنند
عاشقان یار وفادار نبینند عماد
ورنه غم نیست که جان درسر اینکار کنند

ازهوس بگذرکه از خون کسی بگذر ندارد

این درخت سبز غیر از نا امیدی بر ندارد

عشقبازی برگزین از جمله بازیها که‌گیتی

سر بسر بازی است وزاین بازی خوشتر ندارد

در کتاب عشق من فصل فراموشی ندیدم

لاله رویا ، آه‌ازاین آتش‌که خاکستر ندارد

گر ز مهر افسر نهد برسر نباشد مفلسی بیش

آنکه گاهی سایهٔ زلف مهی بر سر ندارد

نردبان سالهای عمر افتاده است ایمه

از چه ره برگردم این قصر دلارا در ندارد

خواب بودم یا خیالی بود آغوش تو آنشب

دل هنوز از بخت من این سلطنت باور ندارد

عشق آموزم بعالم گرچه از وصل وجدائی

محشری دارم که کس درعرصهٔ محشر ندارد

دیگری‌گر خودبه‌آتش میزند این بخت دارد

رحم کن برآتش پروانه‌ای کو پر ندارد

بادهٔ لطفی ببخشا بازتامستان نگویند

غیرمیخانه عمادت خانه‌ای دیگر ندارد

فصل عشق آمد و فکر می و مینا کردند
خلق اسباب طرب باز مهیا کردند
جز من و ایندل دیوانهٔ بی‌صبر و قرار
همه با همنفسی روی بصحرا کردند
مطربان دست فشاندند و دل از کف بردند
پای کوبان همه جا غلغله برپا کردند
دوستان گرم گرفتند و نشستند بعیش
گره از کار خود و زلف بتان وا کردند
باغ و بستان مرا نیز بصحرا بردند
اینهمه ظلم و ستم با من تنها کردند
پرتو مهر سعادت نرسد بر رخشان
که مرا دور از آن روی دلارا کردند
گر بمن بود نمی بردمش از خانه برون
بی تماشاست جز او هرچه تماشا کردند
من دراین گوشه بعکسی خوش وکوته نظران
با بهشت رخ او باغ تمنا کردند
خرّم آنقوم که از عشق پریشان گشتند
سرخوش آن جمع که‌سر درسر سودا کردند
فارغ از صومعه و میکده و دیر وکنشت
روی در روی بتی پشت بدنیا کردند
این چه دردی است عماداکه بکس نتوان گفت
ای بسا درد که گفتند و مداوا کردند

یکشب بروی روز سحر دیده وانکرد

کز نور مهر تیر بچشمان ما نکرد

دست فلک بنازم و تیر وکمان او

برقلب ما هرآنچه نشان‌زد خطا نکرد

زان پیشتر که فکر جدائی ما کند

با هیچ نرگسی دل ما آشنا نکرد

با ما چه کرد ایدل دیوانه روزگار

با ما سپهر ایدل مجنون چها نکرد

در هیچ گوشه از دو موافق خبر نشد

کاین دیدهٔ حسود ز همشان جدا نکرد

گردید نقل مجلس و ورد زبان خلق

آن قصه‌ای‌که دل سخنش با صبا نکرد

دنیای بی وفا بوفای تو رشك برد

بیخود نبود گر بتو عمرت وفا نکرد

دانست‌کاین حکایت پروانه‌است وشمع

دل زینجهت بکشتن‌من دست وپا نکرد

کوراست چرخ ورنه چسان دیدازعماد

اینقدر سخت جانی ویك مرحبا نکرد

(۱۲ فروردین ۱۳۲۷)

چون عمر چرا رفت و دگر باز نیامد
یارب چه شد آن لعبت طناز نیامد
جان بودکه پژمرد ودگر تازه نگردید
دل بودکه چون رفت دگر باز نیامد
مژگان تو برگشته و چشمت سیه اما
افسوس که با طالع ما ساز نیامد
آید که ببوسد بفغان سنگ مزارم
آنکو بسر کشته‌ام از ناز نیامد
هرچندکه این آمد وشدازپی کاری است
شاد آنکه در این بادیه ز آغاز نیامد
بسیار سخن بود نگفتیم و گذشتیم
مردیم و برفتیم و بلب راز نیامد
جای سخن سعدی شیراز همین جاست
شیخی که چواو هیچ سخن ساز نیامد:
«ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد وآواز نیامد»
«این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کانراکه خبر شد خبری باز نیامد»
سعدی بفلك برد سخن لیك عمادا
کس همنفس حافظ شیراز نیامد

ما را ز خاك میکده‌ها آفریده‌اند

زانم بجز بمیکده یاران ندیده‌اند

کارم ز هجر یار گریبان دریدن است

این جامه را بقامت ما خوش بریده اند

یارم بکام این و شرابم بجام آن

دیگر مرا برای چکار آفریده‌اند

می ده که دلبران دل ما را شکسته اند

دامان صبر و جامه تقوی دریده‌اند

یکچند خورده‌خون دل ماوهمچو اشك

از ما صفا گرفته و بررخ دویده‌اند

دیگر صفا مجوی و طراوت ز قلب ما

مرغان این چمن همه دیگر پریده‌اند

آنانکه وصف کوثر وفردوس کرده‌اند

عاشق نگشته و رخ جانان ندیده‌اند

این نیست‌چشم وابروومژگان وزلف‌ولب

بالله که نقش آرزوی ما کشیده‌اند

مرغان این چمن بهوس ناله میکنند

خاری نخورده‌اند و گلی هم نچیده‌اند

غمنـامهٔ شبان جدائی ز من شنو

افغانشان شنیدم و حرفی شنیده‌اند

دنیای درد ورنج‌وغم واشك وآتش است

شاد آنکسان‌که دردل خاك آرمیده‌اند

افسوس با همه کشی و ناز و سروری

این سروها برای شکستن دمیده‌اند

شادآنکسانکه بار چوبستند،چون عماد

نیشی اگر چشیده بنوشی رسیده‌اند

خوش آنزمان‌که مرا نیز طرفه یاری بود
غمی نبود واگـر بود غمگساری بود

دلم امیدی و عشقی و آرزوئی داشت
شـرارِ هجری و آشوبِ انتظاری بود

نهان ز جمله جهان دولتیم بود وزشوق
بچشم و چهره علامات آشکاری بود

بهار و لاله و گل نوبتی همی آیند
مرا همیشه گل و لاله و بهاری بود

به بلبلان سیه مست باغ میماندم
شکفته خاطرم از بوی گلعذاری بود

بیك نظـارهٔ رویش بباد میدادم
گرم بآینهٔ دل ز غم غباری بود

بهم حکایت دل با نگاه می‌گفتیم
میان چشم من و چشم او مداری بود

گرم نه دولت دیدار بود، گاهی بود
سعادتی که نگاری در انتظاری بود

خوش‌آنزمان‌که لبش چون بخنده بازشدی
بهشت با همه اوصاف شوره زاری بود

دلا چه‌زود سیه روز و بیقرار شدی
خوش آنکه با سر زلفی تورا قراری بود

بیك شراره چنان باغ آرزویم سوخت
که شك کنم که ز آغاز هم بهاری بود
بشوره زار دل ای ابر فیض رحمت آر
کـه روزگـاری ، بستان ولالەزاری بـود
چه بود ، حیرتم آید از این فسانه کەرفت
چه روزگاری گشت و چه روزگاری بود
بقول اختر چرخ سخنوری « پروین »
« بکارگاه جهان هرچه بودکاری بود »

خدای خواست که ماند بدهراز تو نشان
عماد،از تو دراین خانەیادگاری بود

توکه یك گوشهٔ چشمت غم عالم ببرد
حیف باشد که تو باشی و مرا غم ببرد

نیست دیگر بخرابات خرابی چون من
باز خواهی که مرا سیل دمادم ببرد

حال آن خسته چه باشد که طبیبش بزند
زخم و بر زخم نمك پاشد و مرهم ببرد

پاکبازی که تو خواهی نفسی بنوازیش
نه عجب باشد اگر صرفه ز عالم ببرد

آنکه بردامن احسان تواش دسترسی است
بدهان خاکش اگر نام ز حاتم ببرد

زنگ چل سالهٔ آئینهٔ ماگر چه بسی است
آتشی همدم ماکن که بیکدم ببرد

رنج عمری همه هیچ است اگر وقت سفر
رخ نماید که مرا با دل خرم ببرد

من ندانم چه نیازی‌است تو را با همه قدر
که غمت دل ز پریزاده و آدم ببرد

جان فدای دل دیوانه که هرشب برتست
کاش جاوید بدان کوی مراهم ببرد

من ننالم ز تو، لیکن نه سزا هست کسی
درد با خود ز در عیسی مریم ببرد

ذکرمن نام دلارای حبیب است عماد
نیست غم دوست اگر نام مراکم ببرد

کردم بدست خویش تبه روزگار خویش
در حیرتم بجان عزیزان بکار خویش

آتش زدم بخرمن پروانه و چو شمع
میسوزم از شکنجهٔ شبهای تار خویش

آن صید تیر خوردهٔ از باغ رفته‌ام
کز خون نوشته‌ام بچمن یادگار خویش

آن باغبان سر بـه‌بیابان نهاده‌ام
کش داغ مانده خاطره از لاله‌زار خویش

آن ابر سرکشم که بیك لحظه خیرگی
باریده‌ام تگرگ بباغ وبهار خویش

گریم گهی بخندهٔ دیوانه وار خود
خندم گهی بگریـهٔ بـی‌اختیار خویش

زنجیر در خور است دگر گردن مـرا
عاقل کجا ز دست نهد زلف یار خویش

خاکسترم کنید وببادم دهید از آنك
ننگ آیدم بعشق قسم از غبار خویش

چون لاله تا بخاك نیفتد پیاله‌ام
فارغ نمیشوم ز دل داغدار خویش

چون شمع اشك میشودش جمله تن عماد
از بس که گریه کرد براحوال زار خویش

سوزد دل از برای من و من برای دل

امشب امیدوار شدم از وفای دل

پروانه شهره‌گشت چرا ؟آشکار سوخت

ای جان فدای سوختن بیریای دل

شد عمر و مال صرف دل و صرفه این بود

ای دل فدای دلبر و عالم فدای دل

بیچاره آن دلی که شود مبتلای عشق

بیچاره تر کسی که شود مبتلای دل

سازید یکنفس بهم وراحتم کنید

ایدلبر من ، ایدل من ، ای خدای دل

منظور خون اهل نظر بود و ریختند

گیرم خطای دیده بود یا خطای دل

آنقدر ناله‌ها نشنیدی ، چه بشنوی

اکنون‌که شد بآه بدل ناله‌های دل

دل خون‌شد از فراق ، پشیمان شو و بیا

بـا بوسه‌ای بده بلبم خونبهای دل

ما را دو دل نداده خدا یك حبیب بس

گر راحت دلم شود و گربلای دل

یا شربت شهادت و یا شربت وصال

نبود جز این طبیب دل من ! دوای دل

گفتم مرا ز راه سلامت چه دور کرد ؟

مطرب به‌پنجه کرد اشارت ، هوای دل

درکنه همنشینی دیوانگان رسید

سرکرد هرکه عمر گرامی بپای دل

خامش عماد و باهمه‌کس راز دل مگوی

بااهل دل بگو سخن از ماجرای دل

کجا رفتی که رفت از دیده‌ام دل

بدنبال غمت منزل بمنزل

کجا رفتی که خونم خورد هجران

کجا رفتی که کارم گشت مشکل

بدریائی فکندی خویشتن را

کزو موجی نمی‌آید بساحل

عجب دارم که بتواند شود مرگ

میان عاشق و معشوق حائل

الا ای همنشین دل کجائی

نمیدانی مگر حال من و دل

مرا داغ تو خواهد کشت و بهتر

کز آن کام من و چرخ است حاصل

من و آرام دل هیهات ، هیهات

جهان شد پیش چشمم نقش باطل

سر خاکت ببارم آنقدر اشک

که چون رویت گُلی روید از آن گِل

ایکاش چو پروانه پری داشته باشم
تا گاه بکویت گذری داشته باشم
گر دولت دیدار تو در خانه ندارم
ایکاش که در رهگذری داشته باشم
از فیض حضور تو اگر دورم و محروم
از دور برویت نظری داشته باشم
گویند که یار دگری جوی و ندانند
بایست که قلب دگری داشته باشم
از بلهوسیها هوسی مانده نگارا
وان اینکه بپای تو سری داشته باشم
تاریك شبی گشت شب و روز جوانی
ای کاش امید سحری داشته باشم
در مجلس ارباب تکلف چه بگویم
در میکده باید هنری داشته باشم
بگذارکه از دوستی باده فروشان
رگبار غمت را سپری داشته باشم
هم‌صحبتی وبوس وکنارت همه‌گو هیچ
من از تو نباید خبری داشته باشم؟
بسیار مکن ناله کزین شعله عمادا
میسوزد اگرخشك وتری داشته باشم

شب چهاردهٔ ماه و دور از آن رح ماهم
ستاره می‌شمرم ای فلك تو باش گواهم

نکرده جرم نسوزد کسی بعالم و منهم
بهجر سوختم و بت پرستی است گناهم

فراق ! بامن بیچاره بعداز این نستیزی
که‌کرد روشنم‌این چند شب‌که‌کوهی‌وکاهم

گرفته است مهم را ز دستم این فلك دون
شگفت نیست گر امشب قمر بگیرد ازآهم

خوشا بحال توای مه‌که تا بصبح ببوسی
شکنج زلف طلائی ماه چشم سیاهم

نسیم! بگذرازآن زلف ونرم‌گوی بگوشش
اگر هنوز نباشد بخواب نرگس ماهم

بگو بدوری من الفت رقیب نگیری
که من بغیر تو باشد اگر چه ماه نخواهم

اگرچه وعدهٔ دیدار نیست امشب وفردا
بهر دقیقه کشد شوق آمدن سر راهم

پاکی دامان دل را همت از میخانه‌گیرم

خنده برهستی زنم با عاشقان پیمانه گیرم

دام ودانه است اینجهان من مرغ بام آسمانم

نی عجب باشد اگر من دل زدام ودانه گیرم

آتش اندرخود زدن را عاقلان رخصت ندادند

آنقدر می میخورم تا از جنون پروانه گیرم

گرچه بیش‌ازحدجفادیدم ندارم‌شکوه ،گرمن

دام هستی چون بسوزم دامن جانانه گیرم

تو دهی پندم بدلسوزی که می‌کمتر بنوشم

من‌درآن‌حسرت‌که دیگرخانه درمیخانه گیرم

گرکسان را دشمنان هستند گیتی خصم ماشد

کاش بتوانم که داد دل از این دیوانه گیرم

نقش روحم‌چون‌پرپروانه داردقصهٔ عشق

تا نسوزم‌کی توانم ترك این افسانه‌گیرم

همه با یار خوش و من بغم یار خوشم

سخت‌کاری است ولی‌من بهمین کار خوشم

بلبلی همچو مرا باغ جنون باید باز

که درآن آب و هوا باگل و باخار خوشم

تلخ و شیرین جهان گذران میگذرد

با می تلخ و خیال لب دلدار خوشم

روزم ار تیره شد و بختم اگر خفت چه‌غم

بـا شب هجر تو و دیدهٔ بیدار خوشم

نرگس مست تو آموخت بمن درس فسون

که سیه مستم و با مردم هشیار خوشم

گرچه در چنگ رقیبان همه شب میرقصی

منهم از بوی تو ای طرهٔ طرار خوشم

رشتهٔ صبر شد از دست دراین چاه فراق

گر عزیزی شودم بـاز خریدار خوشم

دست و پـاها زدم و سست نشد حلقهٔ دام

تا در این بند شدم سخت گرفتار خوشم

کوری چرخ که یك چرخ نچرخید بکام

مست می چرخ زنان در سر بازار خوشم

هر کسی گرم بکاری است دراین خانه‌عماد

من بدین طبع پرآشوب گهربار خوشم

من این بیماری ازهر تندرستی نیکتر بینم
توخواهی آتش جان باش وخواهی شمع بالینم
خیال روی تو ویرانه‌ام آراسته آنسان
که هردم جنتی سازد ببازی کلك مشکینم
بهاری جاودان دارد زعطر طرّه‌ات جانم
که هرشب کنج تنهائی بسیر باغ نسرینم
یکی دارد غم دنیا دگر اندیشهٔ عقبی
خریدار جمالم‌من، نه‌آن دل برد ونه‌اینم
زمی بهترچه رنگین‌میکند ناصح بساطمن
بساطی راکه باید لاجرم ناچیده برچینم
تو بهتر ازوفا چیزی نخواهی یافت درعالم
جفا را امتحان کن تاببینی مصلحت بینم
مراگویند مردم، روز و شب لب برلبت دارم
بیا جانا که می بندند تهمتهای شیرینم
ندانم‌تار درمستی چه‌رازی دوش بامن گفت
که جنت قصه میآیددگر درگوش سنگینم
پریشان خاطران را بادهٔ تلخ از نصیحت به
اگر نیك است‌اگر بد، مستی‌وعشق‌است آئینم
وصال‌دوستان‌عمراست وکوتاه‌است‌عمرایدل
گر از دیدار محرومم بیاد دوست بنشینم
هزاران بارهشیار آمدم بی‌خویشتن رفتم
نه‌دراین عمر رندم‌من که ازرندان دیرینم
شه شوریدگان، سرحلقهٔ آشفته حالانم
سیه مست خراسانم ، عمادالدین بیدینم

بر خیز تا پناه به میخانه‌ای بریم

دست ِ ز عمر شسته به‌پیمانه‌ای بریم

مستانه‌گر که بر سرما جام بشکنند

خوشتر که رنج‌صحبت فرزانه‌ای بریم

از چرخ، شکوه‌قصهٔ بیهوده‌گفتن‌است

دیوانگی است‌شکوه‌بدیوانه‌ای بریم

آنسان شدم ملول‌که گروجه می‌رسد

این پنجروزه خانه بمیخانه‌ای بریم

آنجا هم ار نشد‌که شوم،همتم‌کجاست

چون جغد آشیانه به ویرانه‌ای بریم

هرگز رقیب ِ از نظر افتاده کی برد

رشکی که ما به‌طالع پروانه‌ای بریم

نفرین بمادر و پدرم با خدایشان

تا چند رنج بیهده افسانه‌ای بریم

نه‌کافرم نه مؤمنم کیم چیم چکاره‌ام ؟

زمینیم ؟ هوائیم ؟ پیاده‌ام ؟ سواره‌ام ؟

ببرد عشق آب من گرفت گل گلاب من

گسست بند لنگرم ، شکست تخته پاره‌ام

بگو بگو که راحت دل خراب من چه شد

که در کویر یأس خودشهید یك نظاره‌ام

اگر که طاق ابروئی بود مهندس جهان

نمی کِشد ، نمی کُشد چرا بیك اشاره‌ام

در این فراخ بحر اگر وزیده باد شرطه‌ای

جنون چرا نمی برد شبی بدان کناره‌ام

زخویش بی‌خبرتری ، چوخویشتن ندیده‌ام

نبود می و گرنه من یلی شراب خواره‌ام

کجاست آنکه جویمش بصد حدیث گویمش

بهار و باغ و جنتم ، گلم،مهم ، ستاره‌ام

اثر برفته زآه من بخشم مانده شاه من

مگر گدائی درش کند دوباره چاره‌ام

فدای یاد آن صنم دل من وسر و تنم

چو مهرکی نهان شود حدیث آشکاره‌ام

نه‌هو زدیم ونی حقی نه نعرهٔ اناالحقی

چرا بدار می‌کشی مراکه هیچکاره‌ام ؟

عیبم مکن ایدوست اگر زار بگریم

بگذار بگریم من و بگذار بگریم

بگـذار که چون مرغ گرفتار بنالم

بگذار که چون کودك بیمار بگریم

می‌خوردن من بهر طرب نیست خدا را

حالی است که بی‌طعنهٔ اغیار بگریم

تنها نه بحال خود ازاین مستی هرشب

برحالت این مردم هشیار بگریم

برهر که در این دام مصیبت شده پابند

برشاه وگدا، پیر وجوان ؛ زار بگریم

بر لالهٔ نو سرزده از دامن هامون

بر غنچهٔ نشکفتهٔ گـلزار بگریم

زین‌عهد ووفائی که جهانراست برآنکو

بگذاشته لب برلب دلدار بگریم

این کاسهٔ سرها همه خاك است بفردا

بگذار که با زمزمهٔ تار بگریم

جا دارد اگر تا بصف حشر عمادا

پیوسته ازاین بخت نگونسار بگریم

کجا رفتی که هر روزی که رفت از عمر دلگیرم
ز عمر خویشتن از روز پیشین بیشتر سیرم

کجا رفتی که هر کس را که دیدم هر کجا رفتم
نکوتر قدر تو دانستم ای ماه زمینگیرم

کجا رفتی که صد بارم بهر روزی پشیمانی است
کجا رفتی که هر شامی ز غم صد بار میمیرم

بر آر ای آفتاب من سری وین تیره‌روزی بین
چه بودم من چه گشتم من چه سازم چیست تدبیرم

عزیز جان من، جانان من ، سلطان روح من
مراهم سوی خود خوان بس بود پاداش تقصیرم

بحق نرگس مست و سر زلفت که شد در خاک
که دیگر پشت بشکست از گرانباری تقدیرم

کسی شد همدم من یکجهان دور از من و حالم
نمیداند ، نمی‌بیند ، اگر سوزم اگر میرم

کجا رفتی، که گر گرد ملالی بر رخم دیدی
ز خود بیگانه می‌گشتی که محزونم، که دلگیرم

کجا رفتی غزال من ، من بیچاره چون سازم
که از این روبهان بی‌صفا خون شد دل شیرم

جوانمرگا! تو بودی آنکه من میخواستم افسوس

که قدرت را ندانست این دل گمراه بی‌پیرم

اگر زین دام راهی سوی آزادی بودما را

گر از فردوس حور آید که بامن باش نپذیرم

دگر بیچاره گشتم من کجا روی آورم امشب

دگر دیوانه گردیدم که می‌بندد بزنجیرم

چه بخت تیره‌ای دارم عمادا راستی ایکاش

یکی میکرد در خاکم، یکی میزد بشمشیرم

مستم ، ز من مپرس کیم یا کجائیم
مرغی پریده از چمن آشنائیم
«برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست»
تنها نه‌من ملول چنین از جدائیم
گر آشیان ماست بطوبی بقول شیخ
چندان‌شگفت نیست گر اینسان هوائیم
از جبر واختیار نگویم کدام راست
کاین راز گفت زندگی ماجرائیم
میخواست باغ‌راشر وشوری وجلوه‌ای
من در میانه سنك جفا را فدائیم
من مرغ پرشکستهٔ در خون نشسته‌ام
صیاد را بگوی ، مترس از رهائیم
رندی‌شراب خوارم ومستی سیاهکار
شك نیست لیك شیخا در بیریائیم
این‌زاهدان بکوثر وفردوس اگر رسند
اول منم که منکر عدل خدائیم
زان داستان‌که سنگ‌شود لعل‌غافلند
خلقند در شگفت ز دستانسرائیم
از من مجو تعصب و ایمان آخرت
تا مبتلای این دل چون و چرائیم
شاید براه آوردم شور و شاهناز
هرگز بزاهدان نرسد رهنمائیم
بگشای در بروی من ای میفروش من
کامشب بود بلطف تو مشگل گشائیم

گر چه آب و آتش را جمع در سخن دارم

در سخن نمی‌گنجد آتشی کـه من دارم

اشك و حسرت وغم را می‌کشم به مهمانی

بـا خیال روی تـو هر شب انجمن دارم

باده خواری ما را جز هوس نشاید خواند

ورنه کی رود بامی این غمی‌که من دارم

مستی امشب از حد شد لاله‌گون شدم از می

بازهم در این مستی داغ خویشتن دارم

مرگ نیز بیزار است گوئی از سیه بختان

ورنه نیست جان، دردی است اینکه‌من بتن‌دارم

یا بباید ازعالم رخت بست ، یا زین شهر

یـادگـاری از حسرت من بهرچمن دارم

تنگدل چه میداند قدرگل ، ز من بگذر

ای پری اگر غفلت زان لب و دهن دارم

تو شراب نو داری من خمار صدساله

تو ز عشق نو گوئی من غم کهن دارم

زین غمی که من‌دارم‌گوش دل اگر باشد

بعد مرگ هم فریاد باز در کفن دارم

باغی نبوده‌ایم که رنج خزان بریم

منت ز ابر و تربیت باغبان بریم

داغ دلی نشانهٔ عشاق او بود

ما این نشانه تا بدر بی‌نشان بریم

بار غمی که کوه نیارد کشیدنش

تا بارگاه آن صنم دلستان بریم

وین بال وپر که داده هما ازکرم بما

بشکسته باد گر نه سوی آشیان بریم

یارب روا مدار که این گنج شایگان

همراهِ ما و دست سوی این و آن بریم

هرچند خوار و زار و زمینگیر گشته‌ایم

روزی مباد دست سوی آسمان بریم

ما را نمی‌دهند غم و رنج سروری

حاشاکه در سعادت خود این گمان بریم

خون خوردنی بیاد لب جانفزای تست

گرگاه دست سوی می ارغوان بریم

بگذشت گاهِ دست درازی بزلف و جام

شد وقت آنکه دست بدامان جان بریم

این درد و داغ کهنه شد ای لاله‌رو بزن

راهی دگرکه حظی از این داستان بریم

بالله که یاد دوست حرامت بود عماد

جزیاد دوست‌چیزی‌اگرزین جهان بریم

رنگ جنون گرفت ز داغت فسانه‌ام

جانسوز شد ز آتش هجران ترانه‌ام

آن مرغ پر شکستهٔ زارم که تا ابد

خیزد بچرخ دود دل از آشیانه‌ام

آن طایرم که در چمن دهر دست غیب

تا آتش است وخون ندهد آب و دانه‌ام

یاد غروب عمر توام می‌کشد بخون

خورشید، صبحدم جو بتابد بخانه‌ام

بر دامن خیال تو خواهم نثار کرد

چندان گهر که یافت شود در خزانه‌ام

دیگر بهار را چکنم بی‌تو ای بهشت

خواهد زدن نسیم برخ تازیانه‌ام

پروانه وار سوختنی وهمچو شمع نیست

جز سوختن برای نمردن بهانه‌ام

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق»

من از تو در زمانه نکوتر نشانه‌ام

دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
ازچه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم

غم‌این است که چون ماه‌نوانگشت نمائی
ورنه غم‌نیست که درعشق تورسوای جهانم

دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر ومن
دست و پائی نزنم خود ز کمندت نرهانم

سر پر شور مرا نه‌شبی ایدوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم

ساز بشکسته‌ام و طائر پربسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم

نکتهٔ عشق ز من‌پرس ببیك بوسه که‌دانی
پیر این دیرجهان مست کنم‌گرچه جوانم

سرو بودم سرزلف تو بپیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم

آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم

گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چوبرتخت خیالت بنشانم

که‌تورا دید که درحسرت دیدار دگر نیست
(آری آنجا که عیان‌است‌چه حاجت‌به‌بیانم)

بار ده بار دگر ایشه خوبان که مبادا
تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم

مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم

گریه از مردم هشیار خلایق نپسندند
شده‌ام مست که تا قطرهٔ اشکی بفشانم

ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم بی‌تو چه‌سازم شده‌ای ورد زبانم

آید آنروز عماداکه به‌بینیم توگوئی !
شادمان از دل و دلدارم وراضی زجهانم

اشکها آهسته میلغزند بررخسار زردم

آرزو دارم روم جائی که دیگر برنگردم

شاه مرغان چمن بودم ولی چون بوم بیدل

ناله‌ای گر داشتم در گوشهٔ ویرانه کردم

روز و شبها رهسپر گشتند و افزودند دائم

شامها داغی بداغم ، روزها دردی بدردم

گوهری یکتا بدست خود بکوران می‌فروشم

بی‌سبب گوهر نبارد دیده بررخسار زردم

عهد کردم این پریشانی دگر باکس نگویم

گفت آخر باتو دردم ، اشك گرم وآه سردم

این شکست ای جان ودل بشکست پشت طاقتم را

گرچه عمری شد که با بخت بدخود در نبردم

میروی و میروم پیمانه گیرم تا ندانم

من که بودم یا چه بودم یاچه هستم یاچه کردم

اینهمه دردوغم و یکمشت گل آوخ عمادا

هیچ ننشستی بدامان جهان ایکاش گردم

دوش بسیاری می باز ببرد از دستم

بامداد است و هنوز از می دوشین مستم

چند جامی زده‌ام دوش و چنانم امروز

که شود مست هر آنکس که بگیرد دستم

همه شب گرچه بود باده خوری کار مرا

دوش از خویش گسستم ، بخدا پیوستم

جز بگیسوی بتان یاکه به‌پیمانهٔ می

کافرم گر بد گر چیز جهان دل بستم

زدن جامی ودادن بحریفی جامی است

کار خیری که برآید بجهان از دستم

شادم و خرّم اگر توبه شکستم صد بار

که دل مور ضعیفی ز جفا نشکستم

خیمهٔ قدر اگر بر سر افلاك زنم

باز پیش تو و بالای بلندت پستم

بخت‌هردم برهی میکشدم جز ره دوست

گرچه یکدم ز طلب در ره او ننشستم

بجز از اینکه تورا دوست‌تر ازجان‌دارم

با تو ایدوست سخنهای فراوان دارم

گر شبی حالت افسانه شنیدن داری

قصه‌ای دلکش از آن زلف پریشان دارم

آسمانی دگرم ساخت زمینگیری عشق

بسکه شب‌کوکب رخشنده بدامان دارم

گفتم از چشمهٔ نوشت ببرم رنج عطش

تا مکیدم لبت این‌رنج دوچندان دارم

دادن کام بما کفر بود پیش فلک

تشنه میمیرم اگر چشمهٔ حیوان دارم

آه ای‌عشق توئی دشمن دل ، آفت‌جان

این‌چه‌سوزیست که‌ازداغ‌تودرجان دارم

نه‌دل عیش ونه رای می‌ومینایم هست

نـه سر سبزه نه سودای گلستان دارم

شمع هر بزمم و سوزد دلم از تنهائی

بدیار خودم و حال غریبان دارم

نقش پروانگی از بال وپرم میخوانند

گرچه‌آهنگ چومرغان غزلخوان دارم

حجت اینقدرچه‌آری‌وچه‌آرائی‌خویش

کافرا ! منکه بحسنت دگر ایمان دارم

باغبان سایهٔ این گل تو چه میدانی چیست

این زمن پرس که بستر بمغیلان دارم

پر گشادند بساحل همه مرغان زهراس

چکنم من که دلی عاشق طوفان دارم

بدو عالم ندهم عالم خود جان عماد

گرچه از عشق دلی سخت پشیمان دارم

امشب چو لاله داغ تو برجان نهاده‌ایم
دیوانه وار سر به بیابان نهاده‌ایم

عشق تو زندگانی ما را خراب کرد
چون جغد آشیانه به ویران نهاده‌ایم

یا کشتن است کیفر ما یا که سوختن
ما نا چراغ در ره طوفان نهاده‌ایم

ما آن بنفشه‌ایم که بی‌هیچ عیب ونقص
نا رسته سر زشرم بدامان نهاده‌ایم

تحذیر ما مکن که سر خویش دیده‌ایم
بر روی دست وروی بمیدان نهاده‌ایم

زانشب که مهر کردلبت نامهٔ مراد
هستّی خویش بر سر پیمان نهاده‌ایم

از ما ندید خندهٔ دندان نماکسی
زانشب که‌لب بر آن لب‌ودندان نهاده‌ایم

نیکوست رنج ما و نکوتر فغان ما
زیراکه دل بمهر نکویان نهاده‌ایم

صبح امید ما دل سنگ تو شام کرد
بیهوده نیست سر بگریبان نهاده‌ایم

گفتی عماد دین و دل و دانشت چه شد
در نزد میفروش گروگان نهاده‌ایم

ز بامی دیگرم در سر هوای دیگری دارم
بزندانم ولی بستانسرای دیگری دارم

شب هجران وتنهائی وبی می مانده وبیدار
خدا راشکرچون خاطر بجای دیگری دارم

بفریاد شباهنگان شبی بیهوده سر کردم
که ازهرمرغ خودخوشترنوای دیگری دارم

من ای طوفان باشك خویش در پایت گهر ریزم
که از برق ستم امشب صفای دیگری دارم

نوای ناشناسی مرغك آتش پرستم خواند
ورای کفرودین دیدم خدای دیگری دارم

چه میگویم دراین مستی، دراین تاریك تنهائی
خوشم شادم که این غم را برای دیگری دارم

سبك گردیدم ازهستی، فرستادم خودازمستی
ببزمی کاندر آن محفل بهای دیگری دارم

فریبم سنگری گردیده غمباران حسرت را
بسوزای مرغ دل، برسرهمای دیگری دارم

امید خویش را در ابر ومه پیچیده می بینم
خیال است این؟ نه، جای امشب بجای دیگری دارم

بتاریکی درخشیدم ز مستی چون گل آتش
زمستانی بهار جانفزای دیگری دارم

کتابی پرورق شد زندگی ایکاش می شستم
که درهر برگ بینم ماجرای دیگری دارم

بروای عقل، ای شب، ای غم ای تشویش، ای حسرت
که من بامستی امشب رازهای دیگری دارم

شب هجراست و باز از دوریت تاب و تبی دارم

بیا یکشب ببین ایمه چه جان فرساشبی دارم

من از چنگ تب امشب در نخواهم بردجان، دانم

برای آخرین دیدار یارب یاربی دارم

سحر آمد نیامد دلبرم تا دیدهٔ گردون

کنم من خیره و بیند چه فرّخ کوکبی دارم

الا ای آهوی وحشی چه آسان صیددل کردی

کجا رفتی؟ نگفتی بستهٔ جان برلبی دارم

دلم را روز و شب ذکر سر زلف بتان باشد

برو زاهد مکن عیبم که منهم مذهبی دارم

یکی از من بپرس ای شوخ روزی کیستی آخر

چنین کاشفته میگردم بکویت مطلبی دارم

هیچ میدانی من از آنشب که رخسار تو دیدم

باز بعداز سالها جان دادم ومحنت خریدم

بود چون بتخانهٔ آزر دلم از نقش خوبان

برق چشمت دیدم این بتخانه درآذر کشیدم

بعدازاین خواهم جزابروی تومحرابی نگیرم

منکه عمری گوشهٔ میخانه از عالم گزیدم

گرتو خواهی بعدازاین مشاطهٔ حسن تو سازم

طفل شعرم راکه در آغوش حرمان پروریدم

سالها این مرغ باغ عشق در دام هوس بود

خوب شد با دست سیمین توزی گلشن پریدم

گفتی از ما میگریزی ای بقربان صفایت

از تو نتوانم بریدن گرچه از عالم بریدم

گر سرم برسینه بگذاری سزاوارم که از غم

گوشهٔ میخانه عمری من گریبانها دریدم

ورلب لعل تو را بوسم شبی شایدکه ایگل

روز و شبها ، دست ولبها ازپشیمانی گزیدم

من نمیدانم چه‌بودی یاچه‌کردی بامن ایعشق

کز تو بود وبا تو عمری سربسر گفت وشنیدم

شادم و خرسندم از طالع عمادا گرچه عمری

خون دلها خوردم ار یکشب لب لعلی مکیدم

چند گیسوی تو در دست رقیبان بینم
رشتهٔ جان بکف مردم نـادان بینم

دیده‌ام زلف پریشان تو درچنگ رقیب
بی‌سبب نیست که شب خواب پریشان بینم

ندهم خشتی‌ازاین خانهٔ ویران به‌بهشت
گر تو را باز دراین کلبهٔ احزان بینم

ایخوش آنروزکه‌رخسار نمائی که‌چوخویش
ناصحانرا برخ ماه تو حیران بینم

وانکه دارد سر وعظ دل دیوانهٔ من
همچو خود در ره تو بیسر وسامان بینم

عاشقم غم نخورم با سر زلفت ز جنون
که در این سلسله دیوانه فراوان بینم

بعدازاین‌دست‌من ودامنت‌ای باده‌فروش
تا بکی خون دل ازدیده بدامان بینم

رخت بربندعمادا چه بشیراز وچه ری
که نه‌جز درد وغم ازاهل خراسان بینم

گر چه ساقی نپسندید دمی هشیارم
با همه بی‌خبری طرفه خبرها دارم
یوسف مصر عزیزم من واز چاه عدم
گذر افتاده دو صد بار در این بازارم
گه شدم شیخ و برندان بد بیجا گفتم
گه شدم رند و شد ازمهر فزون مقدارم
گاه از حسرت فردوس نخوردم نان سیر
گه بمی باخت دل مست سر و دستارم
طالع خفته‌ام این بار شود یار ایکاش
تا از این خواب نسازند دگر بیدارم
ای شب بی‌سحر ! آغوش گشا باز که من
رهرو خستهٔ این وادی پـراسرارم
رخت بستند عزیزانِ به‌ازجان وجهان
کی رسانند بدان قافله دیگر بارم
آن یکی خشت سرخم شد وآن سبحهٔ شیخ
کرد این بیهده افسانه ز جان بیزارم
خرّم آنشب که ازاین غمکده بربندم رخت
فرّخ آنروز که این سوخته جان بسپارم
گرچه‌این رشته درازاست سخن‌کوته‌به
به کزاین قصه دگر بگذرم وبگذارم

تازه بدولتی رسید این دل بینوای من
کش نشناخت قدر کس جزمن وجز خدای من

دولت بیکسی مرا داده خدای بی‌کسان
تـا نکند هوای کس ایندل مبتلای من

جمله جهان مرا بود تاکه تو در دل منی
کاش بهشت را بود دولت انزوای من

مبداء و مقصدم توئی قبله و معبدم توئی
خانه و مسجدم توئی بلکه توئی بجای من

ایندل تست و مال تو دستخوش خیال تو
بسته بجز جمال تو در بجهان سرای من

کاش زبان دیگری بود من خراب را
تا تو بلطف آمدی بـا دل بینوای من

خالص و خاص میکشم ناله ز دل بیاد تو
گرچه دراین فرامشی شعر شده بلای من

اشك مرا نظاره کن غصهٔ من شماره کن
کم فلك و ستاره کن ای قدر و قضای من

چون شودای‌جمال جان‌روی‌کنی به‌بیدلان
با خودت آشنا شوم ای غمت آشنای من

چونکه تو ساختی مرابا همه حیله‌ها دگر
با تو کنم چه حیله‌ای ای بت دلربای من

کاش توخود اثردهی نالهٔ این عماد را
آنقدری‌که خودشوی عاشق ناله‌های‌من

شبی که نکهت زلفت گرفت خانهٔ من

فرشته مست شد از بوی آشیانهٔ من

امید همرهی از بخت میرود که دگر

ز داغ عشق ستم سوز شد ترانهٔ من

فراق و وصل تو اندیشهٔ دگر نگذاشت

فتاد فصل پشیمانی از فسانه من

مرا ز کوی تو راندند و باز آمده‌ام

بهانه گیر دلی دارم ، این بهانهٔ من

چو رفته از نظر آن قامت خیال انگیز

قیامتی شده دمساز جاودانهٔ من

شبی دوباره بیا وز شرار شوق جمال

بسوز جانِ از این خاکدان روانهٔ من

مراحیات زعشق‌است نی‌که عشق حیات

بیا که باز نیابی دگر نشانهٔ من

وجودمن همه شعراست وعشق ونیست‌که‌نیست

جز این دو گوهر نایاب در خزانهٔ من

چه می‌پرسی؟ مپرس ازمن نگارا حال‌زار من
نبیند کس بخواب آنهم الهی روزگار من
چه باشد حال مجنونی که ازلیلی جدا باشد
چه می‌پرسی زکارم‌هجر رویت ساخت‌کار من
چرا با بلبل بی‌آشیانت سرگران کردی
گل من کم زن آتش بردل امیدوار من
خزانمرا بلطف اول بهـاری ساخت خرّم
دگر بار از خزان افسرده ترکردی بهار من
فغان‌کز بهر خرمن سوختن بود از بدِ طالع
اگر برقی زمانی کرد روشن شام تار من
مرا هم اختیاری ، آبروئی بود وسامانی
نمی دادند اگر در دست ایندل اختیار من
من‌ازاین‌بخت خواب‌آلوده می‌بینم‌که خواهدکرد
صبا دور از سرکوی پریرویـان غبار من
بیا روشن کن‌ای خورشید خوبان شام‌دلگیرم
چه حاصل اشکباری بعد من، شمع مزار من!
مخواه ازاین‌پریشان‌تر عمادا خویش رادیگر
نمیگویم مپرس از من نگارا حال زار من

ترك آن بدخو مکن ایدل ببد خوئیش خوکن
هر که گوید ترك اوکن بشنواز من ترك اوکن

آرزو دارد که هرشب با رقیبان می‌بنوشد
ایدل از بیچارگی بخت رقیبان آرزوکن

یا به بلبل مژده ده ایگل که یکرنگی و یکدل
یا اگر باخار یاری عشوه کم درکار اوکن

تـا نگوید شیخ نبود باده خوارانرا بهشتی
ای بهشتی رو دمی با ما بسوی باغ رو کن

کن نماز عشقبازان گر حضور قلب خواهی
سجده هم گرمیکنی درپای سروی مشکموکن

یـا بیك گل دل مده گل درچمن بسیار باشد
یـا دگر چون ما قیاس آبرو باآب جو کن

بی ریا خواهی مجو اندر مساجد یا منابر
باز هم باما بیا ، میخانه‌ها را جستجو کن

گفتگوئی نیست کز عشق تومجنون شدعمادت
ای پری یك لحظه با دیوانهٔ خود گفتگوکن

بی تو بار زندگی ایدوست نتوانم کشیدن
هرچه دیدن‌ازجهان بهترکه رویت را ندیدن

بالله از عمر ابد خوشتر بود بهر دل ما
لحظه‌ای ای راحت جان،در کنارت آرمیدن

آفتابا ، آرزو دارم نبیند سایه‌ات کس
گرچه نتوان مهررا باخویش درخلوت‌کشیدن

دوستم داری" ودارم دوستت ای جان شیرین
طالعی بیدار خواهد در چنین دولت رسیدن

تا تو میخواهی مرا میخواهم ایمه خویشتن‌را
بد نباشداینچنین خودخواستن،خود پروریدن

چیست دانی زندگانی ، یاچه باشد کامرانی
جستجوکردن ، یکی از هردوعالم برگزیدن

من نه تنها تا بود جان در تنم مست تو باشم
مرگ هم نتواند ایجان رشتهٔ ما را بریدن

خاک گردد چون دل من در دل خاک مزارم
باز از ذرّات آن نام تو را بتوان شنیدن

من عمادم ، من عمادم یکجهان مهرومحبت
یکجهان‌سرمایه‌خواهدبنده‌ای‌اینسان خریدن

فصل گل غنیمت دان ، فکر جرعه‌ای می کن

چشم بر رخ ساقی ، گوش بر دف و نی کن

چند چند باغم جفت ، زیر خاك خواهی خفت

لاله میدهد از خاك ساغری پر از می کن

باده‌ای و دلداری در چمن مهیا دار

جامها لبالب زن ، بوسه‌ها پیاپی کن

بلبل و گلند ایدل گرم عشقبازیها

دلبری ببر بنشان راز عشق با وی کن

کار گیتی دون را سر بسر بدونان نه

خیز و دم غنیمت دان راه عاشقان طی کن

کی کسی در این عالم جاودانه خواهد ماند

کار خود قیاس ایدل آخر از جم و کی کن

مست باش و شوریده در جهان عمادالدین

در بهار عمر خویش فکر بهمن و دی کن

ای دل خونشده یار دگری پیداکن
تا بسوزی دل شیرین شکری پیدا کن
آه ای آه مـــــرا سوختی و بی‌اثری
تـــا دل یار بسوزی اثری پیدا کن
فصل‌گل گشت گل انداز برخساره زمی
بگذر از سیم وبت سیمبری پیدا کن
تا ز دریای غمت کشتی می‌زود برد
از نکویان جهان همسفری پیدا کن
تاشود هر دویکی خاك وزر اندر نظرت
دولت صحبت صاحب نظری پیدا کن
کهنه‌ات میکند ایام می‌کهنه بنوش
نو بهار است ز گل تازه‌تری پیدا کن
تا دگر بوسه بسرپنجهٔ مطرب نزنیم
توهم ای زاهد خود بین‌هنری پیدا کن
تا که از قیمت انفاس خبردار شوی
همچومن مست زخود بیخبری پیدا کن
توهم ای بخت عماد اینهمه درخواب مباش
وی شب هجر بگرد و سحری پیدا کن

مستم من و مستم من شیدای الستم من

تا نیست شدم در توهستم من و هستم من

بی‌پا و سری عیبی ، درعالم رندی نیست

هان بی سر وپایانرا پایم من ودستم من

تا مرغ تو شد جانم تا وصف تو افغانم

از دام جهان یکسر رستم من و رستم من

صدشکر که پیوستی ، بر بستی و نگسستی

صد بار اگر غافل سررشته گسستم من

تاوان مکنم ایجان از سبحه واز ساغر

کاینرا نگسستم من وانرا نشکستم من

بگذار که تا چون روز حائل فتد ازرازم

خورشید پرستم من ، خورشید پرستم من

نی آدمم و خاکی نی پاکم و افلاکی

نی ناری و نی نوری چیز دگر ستم من

خوش گفت عماد تو مست از می یاد تو

مستم من و مستم من شیدای الستم من

هست فردا وعدهٔ دیدار من
وعدهٔ دیدار من با یار من

ساز را بگذار می‌ترسم که شوق
ای رفیق امشب بسازد کار من

زودتر ای صبح میخواران بتاب
تا گشاید دکه را خمار من

تا بزیر آن اقاقیها دمی
بشکفد باز آن گل بی‌خار من

باز بعداز مرك هجران لحظه‌ای
زندگی یابد دل غمخوار من

باز نوشد از لبش آب حیات
این دلِ از زندگی بیزار من

سرگذارم برسر زانوی او
وه وه از آن طالع بیدار من

سینه بگذارم بروی سینه‌اش
پاك گردد زاینه زنگار من

دل کند سر شکوه از شبهای هجر
باز گوید قصه با دلدار من

لحظه‌ای از صبر کم گوید سخن
ساعتی از غصهٔ بسیار من

چنگ در زلفی طلائی میزنم

تاگره‌ها وا شود از کار من

آری آری مست مستم مست مست

دل دگر امشب نباشد یار من

مطرب شوق امشب آخر بگسلد

تار و پود پرده‌های تار من

ماه من خورشید من شمس‌الشموس

یار من دلدار گلرخسار من

ای عمادالدین سخن کم گو که شوق

دارد افشا میکند اسرار من

شبهای ماهتاب است مخصوص لب مکیدن
در پای یار مردن آب بقا چشیدن
عمریست چون کبوتر دل میزنم بدامت
دارم هوس ببینم دل روی دل طپیدن
دانی بتا چه باشد کار من از فراقت
چون نرگست شدن مست چون ابرویت خمیدن
ای دل شکنج موئی داری اگر تمنا
ناز پریرخان را باید بسی کشیدن
گر اتفاق افتد لب برلبی رساندن
سهل است عاشقان را جانها بلب رسیدن
ما را نمی‌نوازی ، گوئی غمین چرائیم
مرغ شکسته پر را مشکل بود پریدن
گفتم همیشه‌ای ماه خواهم رخت ببینم
گفتاکه ماه را هم نتوان همیشه دیدن
دنیا وفا ندارد ای لاله رخ وفا کن
چون لاله هم نباشد ما را دگر دمیدن
بد دیده‌ایم بسیار زین چرخ بیدل آزار
بود از هرآنچه دیدیم بدتر تو را ندیدن
تا چند در فراقت چون فاخته به کوکو
تاکی سرود مستی از بلبلان شنیدن
گرچون عماد باشی دانی زبان بلبل
گل را هزار رازاست درپیرهن دریدن

تـا برده روزگار تو را از کنار من

روشن تر است گور هم از روزگار من

می‌گفتیم که : یار یکی و خـدا یکی

بردار سر که گشت غم ای یار ! یار من

خورشید من! چو چشم تورادورديده است

با شام تیره خفته دگـر روز گار من

آیـا شود که باز ببینم جمـال تـو

خـواهد هـزار عـذر دل شرمسار من

امشب شبی است تیره و باران یکنواخت

بیـدار کـرده خـاطرهٔ عشق پـار من

حالی شگفت دارم و دانم که تا سحر

هجران چه میکند بـدل داغدار من

« باران که درلطافت طبعش خلاف نیست»

بس خاروخس برآرد ازاین شوره‌زار من

پیش از بهار رفتی و شاید که بـلبلان

نالند بعد از این بخزان زین بهار من

شبهـا گذشت و شام دل من سحر نشد

گویـا بعالمی دگر افتـاده کار من

بعد از هزار سال اگر امتحان کننـد

بیننـد با غبار تـو رقصان غبار من

تا اعتبار من شود از قرب او فزون

سازید در کنـار مزارش مزار من

مست گشتم که شود دل نفسی غافل از او

غافل از اینکه شود باده بلای دل از او

سوزش دلکش پروانه و افسانهٔ تـار

پرکند باز علی رغم دلم محفل از او

او دمی نیست بیـاد من و در این دل زار

حسرتی مانده که یك لحظه شوم غافل از او

بسفر رفتم و گفتم بـرم از یاد او را

مهر بر مهـر بیفزود بهر منزل از او

ناله از غفلت یار است نه از سوختنم

برق از او آتش از او خرمن از او حاصل از او

تا وصالی نبود رنج فراق اینهمه نیست

آه از وصل که شد کار دلم مشکل از او

نبود حسرت فـردوس کـه دردل ما را

مُهرِ مهری است که هرداغ شود باطل از او

دل بدل راهی اگر داشت نکو بود عماد

تا بداند که چه هنگامه بود دردل از او

دلم دیوانه شد دیوانه شد دیوانه دیوانه
دگر از خویشتن بیگانه‌ام بیگانه بیگانه

خوشا حال وخوشا وقت دو مفتون و دو دلداده
که غیر از عشقشان گیتی بود افسانه افسانه

چرا شمعی نمی‌یابم که با سوزش بسوزم جان
چرا تنها گرفت از بخت این پروانه پروانه

تب این تشنگی جان مرا پیوسته میسوزد
که دردریای هستی نیست این دردانه دردانه

جنونی دارم از حرمان که با زنجیر نایم باز
اگر امشب گذارندم روم میخانه میخانه

دراین صحرای بی‌حاصل دراین دریای بی‌ساحل
بلب جان آمد از بس گفت دل جانانه جانانه

مئی در ده مرا امشب که تنها در صف محشر
زجا خیزم بیاد چشم تو مستانه مستانه

کتـاب عاقلان میخوان بهل شعر عمادالدین
دلش دیوانه شد دیوانه شد دیوانه دیوانه

ایکه جانبخش‌تر از باد بهار آمده‌ای
بخت یارت‌که بپرسیدن یار آمده‌ای

مرغ دل در قفس سینه نمی‌گنجد باز
تا چو طاوس بصد نقش و نگار آمده‌ای

نه لب از هم بگشائی نه نشینی بر من
برخیِ جان توام بهر چکار آمده‌ای

سایهٔ لطف مکن از من سرگشته دریغ
نخل امّیدی و امروز ببار آمده‌ای

اشتباه است، جمال تو غمی نگذارد
گر بآزردن این خاطر زار آمده‌ای

چه بنوشم چه ننوشم زتو مستم ز تو مست
که تو ای باده پی دفع خمار آمده‌ای

نه سوی خانهٔ شیخ آمده‌ای خوش بنشین
بسوی عاشق بی‌صبر و قرار آمده‌ای

بنشین شعر بخوان، بوسه بده، باده بنوش
که بدیدار من باده‌گسار آمده‌ای

حاصل محنت بیرون ز حسابست امروز
که تو ای نعمت افزون ز شمار آمده‌ای

بس گهرها بکنار از مژه افشانده عماد
تا تو ای گوهر رخشان بکنار آمده‌ای

راستی بتا داری چهره‌ای تماشائی
در خیال نتوان بست اینهمه دلارائی
طلعتی بدین پاکی ، قامتی بدین حالت
بالله ار گنهکارند عاشقان شیدائی
خوب شد تورا ای ماه سوی ما نگاهی نیست
ورنه می‌کشید آخر کار دل برسوائی
با چنین سیه چشمان گر نظر بما بودت
بود قصهٔ مجنون و آهوان صحرائی
کو دلی که با ماهی چون تو لحظه‌ای باشد
بعد از آن تواند باز لحظه‌ای شکیبائی
منکه پای تا سر دوش سوختم ز یکدیدار
تا بحشر مدهوشم گر برم بیاسائی
طاقت وصالم نیست ، خواهش محالم نیست
تاب این جمالم نیست ، خیره گشته بینائی
صید میشوی مگذار پا برون ز میخانه
گر چو من شکیبت نیست در مقام زیبائی
دور باش از این آتش ورنه چارهٔ این درد
غیر صبر ننوشتند در کتاب دانائی
گل به‌بلبل ارزانی باعماد از آن کم‌گوی
عالمی دگر دارد شعر و جام و تنهائی

از سر زلف تو پیداست که پیمان شکنی

نه عجب از تو که پیمان محبّان شکنی

رفت با حلقهٔ زلفت دل دیوانهٔ من

کس ندیدم که شود همسفر راهزنی

شور شیرین برد از یاد بفرهاد اگر

شبی از تلخی هجران تو گویم سخنی

گر چه آسان شده‌ام صید تو عیبم نکنند

گر بدانند خلایق که تو صیاد منی

باد از چهرهٔ خوبان چمن پرده فکند

وقت آنشد که تو هم پرده ز رخ برفکنی

گفتم آخر تو که شمع شب تار دگری

از چه لبخند بپروانهٔ دیوانه زنی ؟

گفت صد خسرو اگر بندهٔ شیرین باشند

قصه شیرین نشود تا نبود کوهکنی

قدرت عشق ببین کز پس عمری یعقوب

دیده روشن کند از بوی خوش پیرهنی

ترسم آخر نفتد زلف تو در چنگ عماد

که بهر حلقه‌اش افتاده دل انجمنی

دل کشدم بهر زمان بر سر راه خانه‌ای

کاش بهم رسد مرا هر نفسی ، بهانه‌ای

باده مده مرا دگر کز خم عشق داده است

چشم همیشه مست او مستی جاودانه‌ای

کشتی نوح هم دگر مأمن او نمیشود

هرکه فتاد همچو ما در یم بیکرانه‌ای

مرغ امید یاد دل گر نکند روا بود

یاد ز لانه کی کند سوخته آشیانه‌ای

جانِ بلب رسیده‌ای هست مرا ، تو گو مرو

بلهوسی ز دلبری ، سفلگی از زمانه‌ای

با سر زلف دلکشت قصهٔ دل چه سر کنم

چون کند ازهزار دل هر شکنش فسانه‌ای

شهرت بخت مرغ دل برد دل پرندگان

یار دگر نمیکشد زحمت دام و دانه‌ای

تا بود از دلم نشان نام دل دگر مبر

تیر غمت نمیزند خوشتر از این نشانه‌ای

زین چمن فسانه‌ای بوی فراق میرسد

نیست عجب که بلبلی سر نکند ترانه‌ای

شعر عماد نیست جز قصه‌ای از زبان دل

خاصه دمی که می‌کشدآتش دل زبانه‌ای

هرچند دیرگاهی است قصد جفا نداری
عمر منیّ و دانم آخر وفا نداری

حالی ببویت ای زلف دانم دمی غنیمت
گیرم که همچو سنبل دست از صبا نداری

ای باغ حسن ! بلبل داند چه دلفریبی
اینقدر بهر گلچین هرگر صفا نداری

جمعی ز تار زلفت هرچند بیقرارند
بیگانه‌چون من از خویش یك‌آشنا نداری

جان قیمتی ندارد پیش وفا و مهرت
از ما چرا نخواهی ؟ با ما چرا نداری ؟

بس درد بیدوا را جستند چاره آخر
ای درد عشق جانکاه تا کی دوا نداری ؟

ما مستحق جامیم ساقی زناز بگذر
جان خواه اگر امیدی از بینوا نداری

کردی چو نیم مستم خواهی گرفت دستم
دانم‌که این خماری بر ما روا نداری

شاید که خوبرویان با خون دل نویسند
تو خوبتر ز خوبی ربطی بما نداری

سهل است بندبندم از هم جدا کنی لیك
کاری بکن که ما را از خود جدا نداری

عشق‌ای عماد شیداگرچه‌بلای‌جانهاست
پروانه‌وش گزیری از این بلا نداری

دلم خون گشته امشب ازجدائی

چه گردد دلبرا کزدر درآئی

خدایا یارم آور در کنارم

بیا امشب بکن کاری خدائی

هم‌آغوش فراقت من دراین دشت

تو آیا امشب ایدلبر کجائی

چو نی از بندبندم ناله خیزد

بیـا بشنـو نوای بی‌نوائی

اگر امشب نخواهم دید رویت

چرا مرغ دلست اینسان هوائی

مجوی اززلف دلجویان گشایش

نجوید عاقل ازشب روشنائی

دمی هم لطف باید کرد با ما

اگـر دانی رسـوم دلربائی

شبی هم بیوفائی کن فراموش

وفـاداری عجب بـا بیوفائی

برندی زهد جویم حاش لله

نزیبد پادشاهـان را گدائی

مجو یاری ز گیسویش عمادا

گره‌کی میکند مشکل‌گشائی

بگذشتی" و ندیدی گذر اشکی و آهی
خوب کردی بدو چشم تو نیرزم بنگاهی

آنچنانی که توئی ناز تو را زیبد و شاید
تا بجائیکه براه تو فتد چشم براهی

آفتابی تو و باید بهمه خلق بتابی
جز جنون نیست که تنها طلبم وصل تو گاهی

باز هم کشور دل با همه جور تو نگیرد
اگر از ماهرخان گرد کند چرخ سپاهی

غصهٔ گردش بیجای فلك باده بشوید
بگذارد اگرم گردش چشمان سیاهی

دولت خاص گدایان در میکده دارند
سر سپارند کسی را که طلب کرده کلاهی

چه بگویم بتوای منکر می زانکه نداری
دل آشوبگری ، چشم تری ، بخت سیاهی

عشق وحسن من وتو لاله رخا! ورد زبانهاست
تا نگوئی که بجز داغ دلم نیست گواهی

باعمادی که توداری همه جوری بتوانی
کو اسیراست به آئین جهانی که توشاهی

سحر آمیخت بجان شب و شب‌گشت هوائی
جادوی صبحدم ازهندوی شب یافت رهائی
واله ِ سحر ِ سحرگشت شباهنگ و نیامد
دیگرش بانگ پس ازآنهمه افسانه سرائی
دیده بربندم و بنشانمت اندر حرم دل
بهمانجا که تو شائی بسر تخت خدائی
آرزوئی تو امیدی تو بهشتی تو بهاری ؟
چیستی؟ کیستی‌ایجان زچه دستی زکجائی
هر نفس پنجهٔ بیطاقتیم پردهٔ خاطر
چو حریری بگشاید مگرم درنظرآئی
مهرگاهی است بابر اندر و مه گاه به هاله
ز من ای مهرومهم اینهمه پوشیده چرائی
اگرآن اختر تابنده که میجویمش از جان
توئی ایوای از آن روزکه خود را بنمائی
من اگر عشق کسی داشته باشم همه اویم
بهوس نیز ندارم برخی دیده گشائی
تو اگر نیز چنینی چه به از آن واگر نی
زحمت خویش و مرا بیهده چندی نفزائی
بی‌وفاهیچ نیرزی" وجهان پیش‌توهیچ است
اگر از کوی وفائی اگر از شهر صفائی

تو که درد دل دیوانهٔ من میدانی
چند دور از تو خورم خون جگر پنهانی

عاشق عشقم و دیوانهٔ دیوانگیم
منما راه که دارم سر سرگردانی

دل بدریا زدن و دم نزدن میخواهد
هر خسی را نرسد زندگی طوفانی

گر تو از بیسر و سامانی من دلشادی
سرفرازم من از این بی‌سری و سامانی

شادی هر دو جهانش نکشد جانب خویش
آندلی را که تو گاهی بهوس رنجانی

ما ندیدیم باستادی تو صیادی
مشکل است اینهمه دل برد باین آسانی

آخر ای خسرو خوبان دل من خانهٔ تست
خانهٔ شاه که دیده است بدین ویرانی

فکر من باش شبی ورنه بیاید روزی
که تو هم نیز بدرمان دلم درمانی

عشق هم درد عجیبی است عمادا که ازآن
قسمت عقل نکردند بجز حیرانی

جان من باد فدای تو که حافظ هم‌گفت
«جان فدای تو که هم جانی و هم‌جانانی»

نه بدل شوری و شوقی نه بسر مانده هوائی

توهم‌ای مرگ مگر مرده‌ای داد، کجائی

هرچه خواهم که سر خویش کنم گرم بکاری

گل به چشمم گل آتش شود و باده بلائی

مرگ از من چه بگیرد بجز از رنج و اسارت

غم طوفان چه خورد مرغ بی برگ و نوائی

هیچکس نیست در این دشت مگر کوه که آنهم

انعکاس غم ما هست گرش هست صدائی

باده و مطرب و گل نیک بود لیک عزیزان

بهر هجران که شنیده است بجز مرگ دوائی

ما که رفتیم بدریای غم و باده ولی نیست

اینهمه جور سزاوار اگر هست خدائی

جمله چون است وچرا هرورق ازدفتر هستی

باز گویند که ما را نرسد چون و چرائی

هرچه کردم که بدانم چه سبب گشت غمش را

نه من و نی دل و نی عقل رسیدیم بجائی

بندگی گرچه نکرد است عمادت تو خدا باش

که ستم نیست بناکام خوش از کامروائی

مرغ بی‌بال و پری را واژگون شد آشیانی

ورنه سروی برد از باغی بباغی باغبانی

بلبلی را سر بزیر بال‌حسرت رفت‌ازاین‌غم

باغبان بردارنه نسرینی بدیگر گلستانی

هجرطاقت سوز ازکف برده صبر و اختیارم

ورنه میدانم بهاری هست بعد ازهر خزانی

من نمیدانم کجائی دلبرا لیکن نمیرد

آنکه درقلبی چنین‌افروخت عشق‌جاودانی

پند تلخی دادی ای‌گردون شنیدم پیرگشتم

اینچنین پندی‌مگوی‌ای پیر بادیگرجوانی

داستان عشق‌خود چون بنگرم‌آید بچشمم

عشقهای دیگران بی شور و رونق داستانی

باش ای چشم سیه در انتظارم کاسمانهم

ننگش‌آید سخت‌گیرد بیش‌ازاین با ناتوانی

ایخوش آنساعت که بازآن طلعت زیبا ببیند

تیره‌بختی ، عاشقی ، شوریده‌ای ، آزرده‌جانی

ای آسمان مگـر دل دیوانهٔ منی
کاینگونه شعله می‌کشی و نعره میزنی
نالان و اشکبار مگر عاشقی و مست
با خویشتن چو ما مگر ایدوست، دشمنی
طبع بتانی ایکه چنین در تغیّری
یا خاطرات عمر، که تاریك و روشنی
چون من رواست هرچه بسوزی که بی‌سبب
بـد نام دهـر گشته‌ای و پاکدامنی
ای سقف محبس بشر، این آه و ناله‌ها
نگشوده است ای عجب اندر تو روزنی
بد نامی تو بود و غم ما هر آنچه بود
شد وقت آنکه خیمه از این خاك برکنی
اینقدر بار خاطر زندانیان خاك
نشکسته است پشت تو، سنگی تو آهنی؟
وقت است کز تحمل این بار بگذری
خود را بر این گروه پریشان درافکنی
من مستم و تو نعره زن امشب حکایتی‌است
میخانه‌ات کجاست که سرخوش‌تر از منی
چون زیر خاك تیره شدم یاد من بکن
هر جا که حلقه دیدی، دستی بگردنی
دانی که آگه است ز حال دل عماد
آن برزگر که آتشش افتد بخرمنی

تازه باور کرده بودم در جهانم هست یاری
باز چرخم داده بعد از روزگاری ، روزگاری

بعد صدچشم انتظاری شاد ازآن بودم‌که‌گاهی
میکشد از بهر من چشم سیاهی ، انتظاری

گفتم آخر چاره کردم بی‌قراریهای دل را
چون دل دیوانه‌ام می‌بست با زلفش قراری

گفتم آخر طرف بستم منهم از لذّات و دارم
ترس ولرزی، صحبت آهسته‌ای، بوسی، کناری

بر گل رویش نظر میکردم و میبردم از دل
رنج آن شبها که هردم بر دلم میخورد خاری

منکه رنگ دیگری میجستم وآهنگ دیگر
واندرین گلشن نمیدیدم ازآن نقشی ، نگاری

منکه عمری باخزان عشق خود سرکرده بودم
بر مشام جانم آمد ناگهان بوی بهاری

مرغکی دیدم بدامی بسته و پنداشتم کو
همچو من دارد دل آشفته‌ای ، قلب فکاری

جهد کردم تا رهائی دادمش غافل‌که دیگر
چاره نبود انس با صیاد چون گیرد شکاری

باهوس سرکرده‌کی از عشق و مستی‌گرددآگه
با قفس خو کرده کی داند صفای لاله‌زاری

باز هم از کوی صیادان نمی‌آید بدین سو
باز هم از دام شیادان نمی‌گیرد کناری

وای بر من ، وای بر من زحمتی بیجا کشیدم
کار خود را ساختم نابرده هیچ از پیش‌کاری

جامه در نیل غم افکندم برای بی‌ثباتی
اختیار از دست دادم در ره بی‌اختیاری

کاخ امّیدی که در دل ساختم سنگین دل‌من!
سوختی آنسان کزان نبود بجا دیگر غباری

ایکه خواهی چون عماد از ماهرویان مهربانی
این بدان ماند که جوئی مهر را در شام تاری

امشب چه خوش ببستر ناز آرمیده‌ای

غافل ز حال زار من داغدیده‌ای

گویند دارد ای مه من ! دل بدل رهی

یك ذره مهربان شو اگر این شنیده‌ای

فکر و خیال و جان و دل ما ازآن تست

ایماه ! خوش بهیچ تو ما را خریده‌ای

امشب بسوز ایدل پر خون که فاش شد

بیهوده بوده هرچه بیادش طپیده‌ای

نی نی میان حلقهٔ زلفش فغان مکن

خوش باش خوش تو باز بجائی رسیده‌ای

آتش گرفته خانه‌ات ای مرغ آرزو !

حق با تو بوده کز دلم امشب پریده‌ای

برگرد و آتشی شو و پا تا سرم بسوز

ای قطره‌ایکه بر رخ زردم دویده‌ای

جان میدهیم بی‌گنه و بی‌خبر هنوز

کاین انتقام کیست که از ما کشیده‌ای

دانسته‌ای که کوثر و آب حیات چیست

بعد از فراق اگر لب دلبر مکیده‌ای

گلهای خاک گشته بهم رفته‌اند و تو
با رنگ و بوی آنهمه گلها دمیده‌ای

ای مست جام کبر! خدا را عنایتی
چون بگذری بمست گریبان دریده‌ای

بیخود بزلف خویش نبستی عماد را
مجنون‌تری بعشق خود از وی ندیده‌ای

امشب ندانم ای بت زیبا چه میکنی ؟

ما بی‌توخون‌خوریم، تو بی‌ماچه میکنی ؟

گوئی که همچومائی و بی ما بسر بری

برگوکه عاشقی" و شکیبا چه میکنی ؟

یك آسمان ستاره شبم زیب دامن است

ایماه من بگوکه توشبها چه میکنی ؟

خون ریختن بناحق و با غیر ساختن

امروز می‌توانی ، فردا چه میکنی ؟

قاصد دگر برای مجانین ضرور نیست

ایدل میانهٔ من ولیلا چه میکنی ؟

تنگ است وجای بوسه نداردهان یار

ایدل‌زدوست خواهش بیجاچه میکنی ؟

ای شیخ کم کن ازمی‌و معشوق نهی ما

آخر تو زیر سایهٔ طوبی چه میکنی ؟

گل را برای صحبت خار آفریده‌اند

دیوانه بلبل !اینهمه غوغا چه میکنی ؟

بوئی زعشق‌چون بمشامت نخورده است

بیهوده سیر سبزه و صحرا چه میکنی ؟

گیرم جفا کنی و نهانی خطا کنی

با این دومست نرگس گویا چه میکنی ؟

گیرم که آه و ناله نهان میکنی عماد

با اشکهای دیدهٔ رسوا چه میکنی ؟

گاهی فراز چرخ و فلك شو ببال عشق

اینقدر زیر گنبد مینا چه میکنی ؟

سر ز بالین بچه امید برآرم سحری

که درآنروز نبینم رخت‌ای رشک پری

آه‌از آنشب که نگیری خبر از من درخواب

وای از آنروز که من از تو نگیرم خبری

عهد کرده است که از صحبت دونان گذرد

دیر ترمیگذر ای عمر! که خوش میگذری

شهر عشق است وجنون از همه جا مقصد ما

خیز اگر بامن و دل راهزنا! همسفری

می‌شد ایکاش که یك لحظه نباشم بی‌تو

یا شدی کاش دلم شاد بروی دگری

وای برمن که به سودای توای ماه مرا

نیست جز آه ودگر نیست در آنهم اثری

من اگر دل بتو دادم تو زمن دل بردی

گر گناهی است محبت تو گنهکارتری

بخدائی که تو را بردن دل داده بیاد

قسمت میدهم ای مه که زیادم نبری

خوب شد بازشدی عاشق‌وشوریده عماد

ننهی باز ببالین سرِ بی درد سری

تا دلی‌است، خوبانرا به‌که باشد ارزانی
خانه‌ای‌که خالی‌ماند می‌کشد بویرانی

اشك‌گرم شوقِ شمع نکته‌ای بعشق‌افزود
کمتر از رضایت نیست در وفا پشیمانی

عشق، لطف‌تقدیراست وین‌لطیفهٔ شیرین
هرکه خواندگردیدش‌تیشه‌تاج سلطانی

گرچه‌صیدگردیدم شکراین‌چمن دیدم
باز ناله ای دارم همچو مرغ زندانی

گرچه درخزانم هست‌باز بوی دلجوئی
در مشام جان باقی زان بهار روحانی

گرچه‌بزم‌آن‌خسرومطربان‌شیرین‌داشت
کس نزد بشور من پردهٔ پریشانی

شور دیگری دارد نالهٔ گرفتاران
ورنه نغمه‌ها دارند مرغکان بستانی

دست‌عشق سازد این،آری‌ازگل وآذین
بیستون نخواهد شد بارگاه ساسانی

بحرعمر شدخاموش‌رقص موجهاشدمحو
یاد باد یاد ایدل آن شبان طوفانی

چار موج‌این دریا هرکه دیده میداند
بهره‌گوهر عیش است زین‌کشاکش‌فانی

خیز و می‌مهیّاکن عقل را زسر واکن
کاین‌رفیق‌مجنونراست‌عزم‌دشت‌حیرانی

اهل‌حال‌راکفراست کیف‌را به‌کم دادن
رند راجهان بینی خوشترازجهان بانی

خاك پای رندان را توتیای مردم کرد
هرکه دید زاهد را عشوه‌های پنهانی

من بخود نمی‌رفتم جانب می و معشوق
خطّ جام وچین زلف بود نقش پیشانی

آسمان مین با کبرحال ما زمین گیران
جـام بزم رندانی با همه گران جانی

دیدنِ پریرویان گر حرام داند دیـن
من مجوس‌وترسایم داد از این مسلمانی

بیشترزصد مصحف‌درجمال خوبان است
رنگ بادهٔ قدرت نقش صنع یزدانی

عاشقم بزنجیری ، بسته‌ام به گیسوئی
خواه‌این‌جنون‌دانی،خواه‌آن‌خطاخوانی

مهربان ما را بین ، آریان(۱)مارا بین
گر ملك ندیدستی در لباس انسانـی

سر نمیزد این خورشیدگرزمشرق جانم
جان بدر نمی‌بردم زان فراق ظلمانی

راست‌گفتی و نیکوای عماد شیرین‌گو
تا دلی‌است‌خوبان را به‌که باشدارزانی

۱ـ دوست دیرین وعزیز مهربـان آقای علیرضا آریان .

مائیم و دلی پر خون از جور پریروئی
دیوانهٔ زنجیری ، آشفتهٔ گیسوئی

آورده جهان از نو ، شیرینی وفرهادی
دل برده ودین ازمن بی مهری ومهروئی

گلزار امیدم سوخت برق سیهِ چشمی
دردشت جنونم برد، خال وخط آهوئی

صبری که مرا حاصل ازگوشه نشینی شد
بر باد بداد آنمه با گوشهٔ ابروئی

هردم که خزان خواهدتاراج کند عمرم
آن شاخ گل رعنا مستم کند از بوئی

هردم که دراین زندان داند بلبم جان است
برباغ گشاید باز یك روزنه از سوئی

بسیار جفا کردم بر خویش وخطا کردم
دانستم ودل بستم بر همچو توبد خوئی

ای سرو بلند من دوراز توپر ازخون است
چون لاله اگر دارم جامی وّ لب جوئی

سحر سخنم بگرفت صدکشوردل لیکن
افسوس که درنگرفت بانرگس جادوئی

تنها بچمن خیزیدیاران که عماد امسال
شد سایهٔ دیواری شد خاك سرکوئی

بسیار مکن با ما سرپنجه بدانائی

گردون ورقی باشد از دفتر شیدائی

هرچندکه مدهوشم ، حیرانم و خاموشم

نفروشم از این حیرت یک ذرّه بدانائی

درسینهٔ ما رازی است پنهان که نیازی نیست

برفکر فلاطونی ، بر منطق سینائی

جز گوشهٔ میخانه منزل بکجا گیریم

با این سر سودائی ، با این دل شیدائی

نُه طاق مقرنس را گر عشق نمی‌دادند

هر ذرّه جهانی بود در عالم خودرائی

صد عشق وجنون باید در هر قدم این دشت

مجنون نشود هر کس با بادیه پیمائی

یک گوشهٔ راحت به ازشوکت کاوُسی

یک بوسهٔ عشق آمیز از حشمت دارائی

بی عاشقی و مستی افسانه بود هستی

گر زانکه نئی کودک با قصه نیاسائی

تا پی سپر عقلی از رنج گزیرت نیست

گر با خردی، دستی در دامن شیدائی

ما زندگی خود را مدیون نکویانیم

ای شاه بتان لطفی با زندهٔ زیبائی

تو ماه نکویانی ، من مشتری رویت

بوسی ده وجانی خواه، یاآنچه توفرمائی

من بی تو نخواهم ماند زین واقعه دلشادم

از عاشق دیگر خواه ، در هجر شکیبائی

پروانهٔ این محفل گر هست منم ای شمع

مغرور مشو جانا ز آشوب تماشائی

هر گاه که یاد آری از بنده نوازیها

مائیم و جهانی عشق در گوشهٔ تنهائی

در دوزخ و فردوسم از بیم و امید ای حور

تا بو که بهشت من باز آری و باز آئی

گشتیم ز گیسویت سر حلقهٔ مجنونان

بیمار ز حسرت چند ای لعل مسیحائی

منظور خدا بوده است از خلقت ما هر چیز

جز عشق عمادالدّین راهی تو نپیمائی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قطعات و مثنویات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ای عشق

از تو ای عشق در ایندل چه شررها دارم

یادگار از تو ٔچه شبها ، چه سحرها دارم

با توای راهزن دل چه سفرها دارم

گر چه از خود خبرم نیست خبرها دارم

تو مرا واله و آشفته و رسواکردی

تو مرا غافل از اندیشهٔ فردا کردی

آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی

دل سودا زده‌ام را بحبیبم دادی

بوسه‌ها از لب یارم برقیبم دادی

داروی کشتن من یادِ طبیبم دادی

ورنه اینقدر مَه‌م جور وجفا یاد نداشت

هیچ شیرین‌سر خونریزی فرهاد نداشت

حسن در بردن دل همره وهمکار تو بود
غمزه دمساز تو وعشوه مددکار تو بود
وصل وهجران سبب گرمی بازار تو بود
راست گویم دل دیوانه گرفتار تو بود

گر تو ای عشق نه مشّاطهٔ خوبان بودی
ترک آن ماه جفا پیشه چه آسان بودی

چون نکو می‌نگرم شمع تو، پروانه توئی
حرم و دیر توئی کعبه و بتخانه توئی
راز شیرینیِ این عالم افسانه توئی
لب دلدار توئی ، طرّهٔ جانانه توئی

گرچه ازچشم بتی بیدل و دینم ای عشق
هرچه بینم همه از چشم تو بینم ای عشق

گرچه ای عشق شکایت ز تو چندان دارم
که بعمری نتوانم همه را بشمارم
گر چه از نرگس او ساخته‌ای بیمارم
گرچه زانزلف گره‌ها زده‌ای در کارم

باز هم گرم ازاین آتش جانسوز توام
سرخوش‌ازآه وغم و دردِ شب وروز توام

باز اگر بوی مئی هست ز میخانهٔ تست
باز اگر آب حیاتی است به پیمانهٔ تست
باز اگر راحت جانی بود افسانهٔ تست
باز هم عقل‌کسی راست، که دیوانهٔ تست

شکوه بیجاست مراکشتی و جانم دادی
آنچه از بخت طمع داشتم آنم دادی

خواهم ای عشق که میخانهٔ دلها باشم
بی‌خبر از حرم و دیر و کلیسا باشم
گر چه زین بیشتر از دست تو رسوا باشم
بی تو یك لحظه نباشد که بدنیا باشم

بعد از این رحم مکن بر دل دیوانهٔ من
بفرست آنچه غمت هست بغمخانهٔ من

من ندیدم سخنی خوشتر از افسانهٔ تو
عاقلان بیهده خندند بدیوانهٔ تو
نقد جان گر چه بود قیمت پیمانهٔ تو
آه از آندل که نشدمست زمیخانهٔ تو

کاش دائم دل ما از تو بلرزد ای عشق
آندلی کز تو نلرزد بچه ارزد ای عشق

ایدل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
ما را میان خلق رسوا کردی ایدل
غافل مرا از فکر فردا کردی ایدل
تا از کجا ما را تو پیدا کردی ایدل

روزم‌سیه ، حالم تبه کردی تو کردی
ایدل بسوزی هرگنه کردی تو کردی

ایدل بلا ، ایدل بلا ، ایدل بلائی
ایـدل سزاواری کـه دائم مبتلائی
از مائی آخر خصم جان ما چرائی؟
دیوانه جان ! آخر چئی ،کار کجائی؟

مجنون شوی ، دیوانه‌ام‌کردی توکردی
از خویشتن بیگانه‌ام کردی توکردی

تا چند میسوزی دلا خود را و ما را
ما هیچ ، رحمی کن بخود آخر خدا را
تا چند خواهی عشق ، درد بیدوا را
تا کی بجان باید خریدن این بلا را

هر کس که باشد همچو تو ایدل دل او
آسان نگردد تا ابد یك مشکل او

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو
یا ناله کم کن مرد میدان بلا شو
با بیوفایان یا دلا کم آشنا شو
یا آشنا خواهی شوی، شو بیوفا شو

دیگر وفا ایدل خریداری ندارد
کم گوی از این کالاکه بازاری ندارد

ای آبروریز ای دیوانهٔ من
ای از قرار و صبر و دین بیگانهٔ من
ای از تو پر خون جای می پیمانهٔ من
ای از تو ورد هر زبان افسانهٔ من

تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم
با مرغ شب دمساز و با غم یار باشم

آزاد بودم من گرفتارم تو کردی
مفتون مهرویان عیّارم تو کردی
من اهل بودم، رند و میخوارم تو کردی
با میفروشان اینچنین یارم تو کردی

آخر دلا! تا کی غم بیهوده خوردن
ما را باین میخانه، آن میخانه بردن

تا کی بزلف دلبران پابند ایدل
تا کی بامیّد وفا خرسند ایدل
تا چند ایدل، راستی تا چند ایدل
وقت است کز بگذشته گیری پند ایدل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
ما را میان خلق رسوا کردی ایدل

شبی بر مزار خیّام

خیّام بوی عشق دهد خاك کوی تو

امشب ز باده مست ترم کرده بوی تو

امشب بباده خانـۀ عالـم رسیده‌ام

بیهوده منت از می و مینا کشیده‌ام

آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو

بس بود بهر مستی من خاك کوی تو

عمری اگر چه باده خوری بوده کار من

هرگز نگشته مست دل غمگسار من

هرگز ز باده اینهمه مستی ندیده‌ام

وین سرخوشی ز باده پرستی ندیده‌ام

امشب بهارو ساغر می‌مست کن تر است

مهتاب و آسمان و زمین رنگ دیگر است

گیسوی سنبل اینهمه هر ساله چین نداشت

سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت

آری شگفت نیست چو اینجا مزار تست

در این چمن بدیدۀ نرگس غبار تست

ذرّات این فضا همه مستند و بی قرار

گلهای این چمن همه دارند بوی یار

✩ ✩ ✩

امشب ز جای خیز که مهمان رسیده است

از ره عمادِ مست و غزلخوان رسیده است

با یک‌سری که شور قیامت دران بود

با یك دلی که دشمن دیرین جان بود

با حالتی خراب‌تر از کار روزکار

افتاده مست یکّه و تنهـا بـر این مزار

مهتاب روی باغ سفیداب کرده است

از وجد غنچه خنده بمهتاب کرده است

مستانه باد زلف سمن شانه می‌زند

خود را بباغ سرخوش و مستانه میزند

از راه دور نالهٔ مرغی رسد بگوش

مرغی‌چومن که‌داده‌زکف‌عقل‌وصبروهوش

البته عاشقی است، جدا مانده از حبیب

وین ناله‌ها زجور حبیب است یا رقیب

با ماه گرم درد دل عاشقانه‌ایست

آهنگ او ز خانه خرابی فسانه‌ایست

اینسان که او نوای غم‌انگیز سرکند

بسیار مشکل است که شب را سحر کند

مستانه سرگذاشته‌ام من بـروی دست

باخویش گرم زمزمه‌ای سوزناك و مست

کامشب ندانم ای بت زیبا چه میکنی

ما بی‌توخون خوریم‌تو بی‌ما چه میکنی

جان یافته است ، خاطره‌ها در برابرم

وز اشك خـود زهر شبه بـا آبرو ترم

ایدل اگر ز یاد رود خاطرات ما

آسان شود ز محبس حسرت نجات ما

✡ ✡ ✡

ایدل براه عشق غم هست ونیست، نیست

هستیّ و نیستی ببر عاشقان یکیست

امشب ز باده آتش دل باد میزنم

دیوانه میشوم بخدا داد می زنم

ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار

برخیز می‌خوریم علی رغم روزگار

برخیز باده دارم واین باغ خلوت است

ای میزبان‌مخواب که دور از فتوّت‌است

برخیز با عماد دمی هم پیاله شو

وز سیر وگشت مبهم گردون بناله شو

من یك غزل بخوانم از آن عاشقانه‌ها

تو یك ترانه سرکنی از آن ترانه‌ها

گاه از گلوی شیشه برآریم ناله‌ای

گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله‌ای

با هم نوای عشق وجنون ساز می‌کنیم

می‌میخوریم و مشت فلك باز میکنیم

آنقدر در میان قفس داد می‌زنیم

کاتش به آشیانهٔ صیاد می‌زنیم

پروانه وار سوخته،شب را سحر کنیم

با بالهای سوخته با هم سفر کنیم



اما نه ، هر که رفت دگر بار بر نگشت

وز سِرّ خاك تیره کسی با خبر نگشت

الحق جهان فسانهٔ تاریك و پرغمی است

شام دراز تیرهٔ با خواب توأمی است

این گیرودار عمر بغیر از خیال نیست

معلوم نیست، حاصل این گیرودار چیست

امشب عجب ز باده مرا فکر درهمی است

با عالم خیال مرا باز عالمی است

ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تو

بیهوده دل کند هوس جستجوی تـو

خیّام من بخواب که منهم بر آن سرم

کز این قفس بگلشن آزادگان پرم

اردیبهشت ۲۴

زلف طلائی

ایکاش دلت از دل تنگم خبری داشت
یا نالهٔ من در دل سنگت اثری داشت
یا شام فراقت ز پی خود سحری داشت
یا نرگس مخمورتو بر من نظری داشت

ترسم نشوی با خبر از حال دل من
تا سوسن و سنبل بدر آید زگل من

هرکس که تورا دید زخود کرد فراموش
هرکس که لبت دید شد ازغیر توخاموش
ایکاش شبی بینمت ازمی شده مدهوش
رندانه‌کشم تا سحرت تنگ در آغوش

ای زلف طلائی تو کجائی تو ،کجائی
کز کار فرو بستهٔ دل عقده گشائی

جزگونه‌ات ای مه گل بیخار که دیده
جز چشم تو مردم کش بیمار که دیده
جز سرو قدت سرو به رفتارکه دیده
جز لعل لبت لعل شکر بار که دیده

زان پیشتر ای مه که نماند اثر از من
ایکاش که باشی تو شبی تا سحر از من

ای گل بخدا زندگی از بوی تو دارم
دل معتکف گوشهٔ ابـروی تو دارم
روز از همه عالم هوس کوی تودارم
شب با دل خود قصهٔ گیسوی تو دارم

ایکاش شبی تنگ درآغوش توباشم
می ازکف توگیرم ومدهوش تو باشم

خوشبخت تر از من بودآن پیرهن تو
شب تا بسحر نرم خورد بر بدن تو
گیرد همه‌شب تنگ درآغوش تن تو
افتد به برش زلف‌شکن درشکن تو

ای آه من آه ازتو بقلبش اثری کن
ای ماه من آه از تو بعاشق نظری کن

ایکاش سرم بر سر زانوی‌تو باشد
یا پنجهٔ من شانهٔ گیسوی تو بـاشد
امشب‌لب من بر لب‌خوشگوی‌تو باشد
شب تابسحر چشم من وروی‌تو باشد

ایکاش بیائی و نهی لب به لب من
تا خوش‌گذرد باسر زلف توشب من

گردیده زمهتاب چمن سایه وروشن
ای‌حور زجاخیزکه جنّت شده‌گلشن
ای دوست مکن‌گوش‌به افسانهٔ‌دشمن
یك امشبه‌کن لعل لبت وقف دل من

ای ماه‌زجاخیزوخجل‌کن مه‌ومهتاب
امشب بکناری دل‌طوفان زده‌دریاب

یک کوزه میم در چمنی با تو پریزاد
گر دست دهد جنت و کوثر برم از یاد
گه سرو به رقص آید و گه مرغ بفریاد
گه زلف تو آشفته شود بر اثر باد

از دست تو می گیرم و روی تو به بینم
دعوی کنم آن لحظه که در خلد برینم

ای برده سر زلف تو آرام و قرارم
تا چند برای تو غم دل بشمارم
تا چند بجای تو بود اشک کنارم
از مرغ سحر پرس که هر شب بچه کارم

کاش ای سحر از بهر خدا زودتر آئی
یا ای مه تابان تو بجای سحر آئی

ایکاش نمی دیدمت ای ماه دل افروز
تا کس نشنیدی ز من این نالهٔ جانسوز
ای گونهٔ تو سرخ تر از لاله به نوروز
نیکی کن و مشنو ز رقیبان بد آموز

ایکاش دلت از دل تنگم خبری داشت
یا نالهٔ من در دل سنگت اثری داشت

نومیدی

من ندانم مرغ امیّدم چه دید	کاینچنین از آشیان دل پرید
از خودویار خود و اقبال خود	نا امیـدم ، نا امیدم ، نا امید
کاش آنکوچرخ مینافام ساخت	اختری هم بهر ما می‌آفریـد
زینهمه قلبی که بیخود می‌طپد	بهر ما هم کاش یکدل می‌طپید
از دل دیوانهٔ ما یاد باد	کز بهشت آرزو یك گل نچید



تا بکی دلرا ز حسرت خون کنم	صورت از سیلی ٌمی گلگون کنم
کاش بتوانم بیك کار از سه کار	چارهٔ این درد روز افزون کنم
یا دل دلدار را آرم بدست	یا ز دل دلدار را بیرون کنم
یا از این دیوانـه بازیها شبی	لیلی خود راچوخودمجنون کنم
الغرض درمانده‌ام درکارخویش	دوستان! آتش گرفتم، چون کنم

سه چین

هیچ دانی که از کجا آمد	این سه چین روی ابروان عماد
یکی از آن شبی است کان بی‌مهر	رفت و لب بـر لب رقیب نهاد
دیگری زان شبی بودکه بر او	چشم من با رقیب دون افتاد
واندگر زان شبی بودکه سلام	کردم و بیوفا جواب نداد

نیشابور ــ قریهٔ بلقشه ــ دهم تیرماه ۲۴

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گلی از گلی

دی زجا برخاست آن طاوُس‌مست   آنکه در زلفش هزاران دل شکست

آنکه دارد صد دل اندر یك کمند   آه از آن زیبا کمند بند بند

آنکه بس نازك لبش حق آفرید   راستی آهسته میباید مکید

حق بحسن او خدائی کرده است   راستی قدرت نمائی کرده است

کی دگر آرام بتوانم نشست   بعد دیدارش من زیبا پرست

دل‌که صیدش‌کرده بود ابروی او   شب نشینی کرد با گیسوی او

با چنین دامی‌که دارد آن صنم   کافرم گر فکر آزادی کنم

اینچنین زیبا گلی از ناز مست   آمد و بودش گل سرخی بدست

داد آنگل را وهوش ما گرفت   شعلهٔ عشق و جنون بالا گرفت

غمزه‌ای از نرگس بیمار کرد   وز تبسم عشوه‌ای در کارکرد

یعنی ای سرگشتهٔ ابروی من   بشنو از این گل همه شب بوی من

یعنی ای بیدل که مست ما شدی   عاشق و سرگشته و رسوا شدی

دل برنگ وبوی این گل شادکن   برگلم بنگر ز رویم یاد کن



من چگویم بادلم این گل: چه کرد؟   گل چه‌میداندکه با بلبل چه کرد؟

یك تبسم گل چو با بلبل کند   بین چسان ناگه جنونش گل‌کند

این گلم از گلرخان بیزار کرد   گلرخانرا پیش چشمم خوار کرد

دل مهیّا شد برای سوختن   دامن از بهر گهر اندوختن

آتش دامان ما عشق است ، عشق   جان ما جانان ما عشقاست ،عشق

وصل دلبر ، هجر دلبر آتش است   پای تا سر آتش اندر آتش‌است

حربهٔ ما پیش آن تیر نگاه آه بود و بی اثر گردید، آه
فارغم کردی زگلهای دگر بردی از خاطر تمنّای دگر
گرچه دشت و کوه و صحرا ای نگار پر گل و سنبل شود فصل بهار
این گل از آنها نباشد در شمار بر مشام جان رساند بوی یار
گر چه تا فردا دهد رونق ز دست هست با او صد طراوت تا که هست
هست چون یادآور الطاف دوست تا ابد صد لطف پنهانی دراوست
دارمش تا جان بود چون جان بکار زانکه دارد بوی مهری یادگار
تاکه هستم مستم از این باده، مست مستم از این باده تا هستیم و هست



زندگی بی عشق بی معنی[1] بود جان من این آفت جانها بود
هست بر هر دست بالا دست عشق گر خدائی هم بود عشق است، عشق
ای عماد ای شاعر شیدای مست ای پریشان حالت زیبا پرست
دم غنیمت دان که دنیا بی‌وفاست از وی امیّد وفاداری خطاست

عاشق وشوریده ودیوانه شو
شمعی آوردی بکف پروانه شو

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

میخانه

با رقیب آخر شب دوش بمیخانه شدیم
هر دو باز از می واز عشق تو دیوانه شدیم
تا بنزدیك سحر همدم پیمانه شدیم
مست گشتیم و زهر جای در افسانه شدیم

راز دل گفتن مستان شب یلدا خواهد
بلکه پیوسته شبی از همه شبها خواهد

گاه از بلبل و گاهی ز چمن میگفتیم
گاه از یاسمن و گه زسمن میگفتیم
گاه افسانهٔ اوضاع وطن میگفتیم

گر چه مرغ سخنش رفت بسی بام ببام
بود معلوم ز اول که چه گوید انجام

ناگه آمد بمیان نام تو باریك میان
ای فدای تو ونامت که دهد نکهت جان
چیست دانی اثر نام تو ای شاه بتان؟
بردل زار و پریش من بی نام و نشان

تشنه‌ای را سخن از چشمهٔ حیوان گفتن
بگرفتار قفس وصف گلستان گفتن

مستی آخر بدر انداخت زدل راز نهفت
گفت بی پرده بمن آنچه نمیباید گفت
بعد از این غنچه‌ای از باغ دلم گر نشکفت
جای دارد، که بپژمردم از این گفت و شنفت

آتشم زد سخنش، سوختم و دود شدم
من ندانم چه شرر بود که نابود شدم

گفت: حال توچرا گشت چنین زار و خراب
گفتمش: هیچ، گرفته است مرا باز شراب
گفت: اگر مستی از این راست ترم گوی جواب
گفتمش: باز دلم دسته گلی داده بآب

گفت: نام گل تو؟ گفتم: از آن بی‌خبرم
مستم اما نه چنان مست که نامش ببرم

گر توهم نام نگارت نبری نیکتر است
گرچو پروانه بسوزی و ننالی هنر است
«هرکسی را نتوان گفت که صاحبنظر است
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است»

آفرین بر نفس بلبل شیرازی باد
بت پرستم من و از نفس پرستی آزاد

گرچه اندك خبری داشت دل گمراهم
کرد از جملهٔ اسرار نهان آگاهم
دل گرو هشته بجای دگری چون ماهم
بچه امیّد ندانم دگرش میخواهم

ماتم از آه من آنشب زچه میخانه نسوخت
بوسه میزد بلبم بهرچه پیمانه نسوخت

ایخدا یار کسی یار بـاغیار مکن
هیچ‌دل را بچنین درد گرفتار مکن
بیشتر ز امشب من کار مرا زار مکن
یك طبیب است، دودل بیهده بیمار مکن

ورنه این تیر جگر سوز بخون می‌کشدم
آخر این عشق بصحرای جنون می‌کشدم

گر چه چندی غم عشق دگران داشته‌ام
هیچ غم را نه چنین مونس جان داشته‌ام
همچو جان آتش عشق تو نهـان داشته‌ام
برده‌ام بار تو تا تاب و توان داشته‌ام

گرچه اندك گنهی‌داشته آن‌چشم سیاه
نیست جرم دگری از من و دل بوده گناه

مهربان با دگران دیدمت و دل دادم
آه و صد آه که دانسته بچاه افتادم
غم نباشد که جفا پیشه بود صیادم
نه گرفتار چنانم کـه کنند آزادم

داده‌ام دل به نگاری که خدا میداند
نه محبت نه مروت نه وفا میداند

داده‌ام دل به بتی بلهوس وشهر آشوب
در خم طرّهٔ او مهر وفا کرده غروب
عمر نوح از من ودل خواهد و صبر ایوب
با منش قصد چه بازیست، نمیدانم خوب

در شگفتم که چرا اینهمه آزار کنند
مرغ دلرا که بصد حیله گرفتار کنند

پیش از این درچمن عشق بهاری بوده است
باگلم بلهوسی را سر و کاری بوده است
روزگاری گل من همدم خاری بوده است
دین ودل باخته، سرگرم قماری بوده است

باز هم هرچه کند بادل وجان دوست نکوست
چکنم دشمن دل، آفت جان دارم دوست

عشق اگر کاسته درچشم تو مقدار عماد
نه چنین است که کس نیست خریدار عماد
جز تو کس را نپسندید دل زار عماد
ورنه خواهند بسی زردی رخسار عماد

غنچه‌ها عشوه‌کنان بامن و من مایل گل
ایخدا مرغ دلم سوخت خبر کن دل گل

انتظار

سه ساعت است نگارا در انتظار توام

سه ساعتی که در آن عمر روزگار گذشت

چگویمت که چه بگذشت بر من ودل من

همین بس است که گـویم در انتظار گذشت

سه ساعت است ولی گوئیا که در این باغ

هزار بار خزان آمد و بهار گذشت

اگر چه سخت گذشته است شکوه‌ای نکنم

هزار شکر که در انتظار یار گذشت

اردیبهشت ۲۵

عذاب

امشب از باده و تریاك و حشیش — پدر خویش درآوردم باز
مست و دیوانه و آشفته و منگ — رو بصحرای عدم کردم باز

هر طرف می‌نگرم جلوه کند — نقشهای عجبی در نظرم
گوئیا با مدد باده و بنگ — داده صیاد ازل بال و پرم

شب ومهتاب خیال انگیزی است — شده‌ام پادشه شهر خیال
می‌نهم بر سر هفت اختر پای[1] — می‌برم دست در آغوش هلال

محو و تاریك بچشمم آید — ماه با اینهمه زیبائیها
باز پیموده دل خونشده‌ام — منزل آخر شیدائیها

با سه تن یار ز یاران قدیم — باز هم صحبت و همکار شدم
باز قلّاش شدم ، رند شدم — باز دیوانه و میخوار شدم

گشته از سایهٔ اشجار بلند — دامن باغ پراز نقش و نگار
(ملك‌آباد)[2] فسونبار ز دور — مینماید بنظر تیره و تار

لکّهٔ ابر سیاهی از دور — ماه را بر سر راه آمده است
رنگ مه رفته و گوئی بدلش — بیمی از ابر سیاه آمده‌است

۱ـ خشت زیر سر وبر تارك هفت اختر پای ـ حافظ

۲ـ قریهٔ زیبائی در نزدیکی مشهد

اختران راهم از این خوف و خطر
هست در حالت زیبا اثری
بی‌سبب دیدنشان یاد آرد
چشم پر آرزوی محتضری

گه نوای نئی از ساحت دشت
آیدو ما همه خاموش شویم
با همه گیجی و مستی زان نی
همه سر تا بقدم گوش شویم

باد سردی است وزان ازدل باغ
شاخه‌ها درهم و برهم گردند
سایه‌ها پای درختان چون موج
پس و پیش وخم و واخم گردند

مینمایند بهر جنبش باد
سایه‌ها رقص کنان راز وجود
داستانی است ز پیدا و نهان
سینمائی بود از بود و نبود

همچو ما در ابدیّت لختی
نقش گیرند و سپس محو شوند
همچو ما نیز ندانند چرا
اینچنین بی‌ثمر آیند وروند

همچو ما نیز ندانند که چیست
این چمن با همهٔ نقش و نگار
همچو ما نیز ندارند ثبات
همچو ما نیز نگیرند قرار

چو نکو می‌نگرم منهم نیز
سایهٔ شاخهٔ اوهامستم
نقش من نیز ببادی بند است
عمر را بیهده بدنامستم



ما کنون بر چمن با غچه‌ای
گرد هم انجمنی ساخته‌ایم
شیشه‌ای چندکه خالی شده است
زیر گل بوته‌ای انداخته‌ایم

سفره‌ای هست و در آن ما حضری   سبزی و تربچه و باده و نان
جوی آبی است روان از بر ما   شیشه‌ها پهلوی هم خفته در آن

گوشه‌ای منقل و وافور و چپق   واندکی چرس فتاده بکنار
ظاهرا هیچ کم و کسری نیست   جز دل شاد و ندارم من زار

یك طرف دخترکی مهوش ومست،   دختری سبزه وشیرین حرکات
دست در دست یکی از یاران   گشته در چهرهٔ مه خیره و مات

گیسویش حلقه‌ای افتاده بروی   کز نسیمی برخش لرزان است
هر یکی بوسه‌ای از وی‌گیرند   قیمت قند و شکر ارزان است

او زنی لاغرك و باریك است   لیك چشمان قشنگی دارد
با همه مستی و بی پروائی   از رخش حزن و غمی می‌بارد

سایه افکنده صف مژگانش   بر سر گونهٔ مهتابی رنگ
وندرآن سایهٔ خوش برق نگاه   گاه در سازش وگاهی در جنگ

در چنین منظره‌ای پرغم و حال   گوشه‌های دهن تنگش گاه
بهر لبخند زند نقش دگر   چند چین اوفتدش خاطرخواه

نیست لبخندکه موجی‌است‌مخوف   مانده از حملهٔ طوفان بر جا
خوب پیداست‌که این‌روی لطیف   خورده از دست فلك سیلی‌ها

زهرخنداست نه لبخند که نیست   اندر آن ذرّه‌ای آثار طرب
ماجراهاست در این برق نگاه   داستانهاست در این گوشهٔ لب

ای بسا قصهٔ نشنیده که من   از کتاب رخ او میخوانم
خویش را گرچه بمستی زده است   خوب حال دل او میدانم

خوب پیداست که در دشت بلا   همچو من تشنه دویده است بسی
آشکاراست که داغی جانسوز   بر دلش هشته بجا بلهوسی

آه از زلزلهٔ عشق که هیچ   نشود ساز دگر ویرانیش
گرچشد عاشق مسکین صد نوش   بس بود در رگ جانش یك نیش

هر که زین دشت بلا کرده گذار   تاکه از او دل وجانی بر جاست
همچو لاله بدلش داغ ابد   همچو مه لکّه برویش پیداست

بوی همدرد مشامم سوزد   آری این همره وهمدردمن است
همچو من رنگ جنونی دارد   همچو من بی‌خبراز خویشتن است

درد دلسوخته را من دانم   زانکه خود بی دل و دلسوخته‌ام
همه سرگرم بتفریح و نشاط   لیك من دیده بر او دوخته‌ام

کنج ابروی چپش خالی هست   که دل از دست حریفان برده
بتنش پیرهنی نازك و تنگ   که دل از چاك گریبان برده

گل سرخی بروی سینهٔ او — سر نهاده‌است وفرورفته بخواب
جلوه‌ای خاص نماید در چشم — برقی افتاده بر آن از مهتاب

گیسویش پرخم و پرحلقه و بند — از کمر مختصری بالاتر
چون سر خود بچپ و راست برد — سایه‌ای رقص کند روی کمر

نقشهائی است به پیراهن او — از گل و سبزه درهم رفته
گلی از رنگ گل پیرهنش — در خم زلف خماخم رفته

سالکی هست روی بازوی او — که نکوتر کند آن دست قشنگ
همچو آبی که یکی تازه بر آن — کرده آهسته رها ریزه سنگ

بانگ نی گر چه شود دور بدشت — محشری در دل ما کرده بپا
آفت دل بود و آتش جان — نغمه‌ای زنده کن خاطره‌ها

گوئیا مرغك شوریده دلی — تیر خورده است وازآن می‌نالد
گر چه تعریف کنندش یاران — من برآنم که نه‌نیك است‌ونه‌بد

هست از سنجش ما بالاتر — ماورای بدونیك است این نی
ای بس آهنك در این‌غمکده‌است — ماورای بشرو فکرت وی

دخترك زمزمهٔ پر شوری — سر کند گاه بصد سوز وگداز
گاه هم مادر غم‌پرور وی — با وی آهسته شود هم آواز

نالهٔ درهم و شور انگیزی‌است کاید از سینهٔ ریشی بیرون
به ترك خورده سه تاری مانـد که زند راه دل ، آهنگ جنون

مادرش تـار نـوازد گاهی تار او میزند آتش بدلم
عجب این پیر زن بد سرو روی زند آتش بدل و آب و گلم

صورتش ز آبله چون حوض پر آب که بر آن تند ببارد باران
صاف و سالم بهمه چهرهٔ او یك گل جا نتوان داد نشان

باری این پیر زن زشت وکریه برده آرام دل از پنجهٔ خویش
ای هنر! ای بفدای تو که هست از همه‌کون ومکان قدر تو بیش

من باصرار رفیقان یکبار نغمهٔ مختصری سر کـــــــردم
دخترك را که غمی داشت نهان زین نوا باز غمین‌تر کردم

گاه در دیدهٔ من خیره شود گاه از نام و نشانم پرسد
گاه از دلبر و گاهی ز دلم گاه از این، گاه از آنم پرسد

چه بگویم که چدام یا چه کسم خویشتن نیز نمیدانم خوب
آبم و آتشم و یأس و امید صنع در خلقت من کرد آشوب



زنك دیگری از رشت اینجاست گیسویش بوروتنش چاق وسفید
لیك قدری نمکش کم داده است آنکه نقش رخ زیباش کشید

گیسوی همچو زرش پرخم وچین — او فتاده است پریشان‌سرِ دوش
موجها دارد و در پرتو ماه — جلوه‌ها داده بر آن گردن و گوش

بسکه‌می‌خورده‌چو آتش‌شده‌است — گونهٔ همچو گلِ نسترنش
مست‌مست‌است و نمی فهمد هیچ — تب می کرده چو هذیان سخنش

او نشسته است لب جوی و شده — ساقی و میدهد آن باقی می
پیر زن‌گفته که رقصی بلد است — جمله خواهند که برخیزد وی

ساقی از ما همگی مست‌تر است — بی تماشا نبود حالت او
گاه افتد ز کفش شیشه بخاك — گاه ساغر ز لبش اندر جو

شده از خندهٔ مستانهٔ او — گرم بازار نشاط رفقا
میزند قهقه و می‌افتد مست — میرود دامن سرخش بالا

همه در ران سفیدش خیره — هر کسی‌گرم بکاری شده است
گیرد این ران سفیدش در مشت — وآندگر دست لطیفش در دست



گر چه اسباب طرب آماده است — دلم از غصه بتنگ آمده است
باده در جام شده خون جگر — شهد درکام شرنگ آمده‌است

هر چه کوشم که سری گرم‌کنم — واندکی همدم یاران گردم
باز چون یاد ز بگذشته کنم — مات‌ومحزون و پریشان گردم

گر چه آنسان شده‌ام مست که باز
گم کند راه دهانم دستم(۱)

دل من گمشده در عالم خویش
خارج از عالم یاران هستم

دلك وحشی دیوانهٔ من
بیقراری کند و رسوائی

آتش افکنده در آب و گل من
آه از این دلك شیدائی

آبرو ریزتر از ایندل نیست
این نه دل باعث آوارگی است

یکدم از سوختنم غافل نیست
این نه دل مایهٔ بیچارگی است

بفلك قهقههٔ جمع رسد
جزمن و دخترك زار و پریش

خواستم تا که بپرسم ز غمش
بازگفتم که غمم گردد بیش

حاصل پرسش احوالش چیست
جزکه اوهم سخنی ساز کند

از جفا کاری گردون گوید
قصهٔ خون دل آغاز کند

منکه دارم غم دیوانه کنی
ازچه باشم پی غمهای دگر

همه غمهای جهان در دل من
بی جهت از چه روم جای دگر

الحق این کهنه جهان غمکده ایست
وای بر آنکه گرفتار آید

بشنود گر نفسی گوش دلت
ناله‌ها از در و دیوار آید



باز برده است مرا حیل خیال
چه بگویم که چها می بینم

دورم از یار و ز دوران وصال
هر طرف دورنما می بینم

۱ـ کنار سفره از مستی چنانم ـ که دستم گم کند راه دهانم ـ ایرج

گاه یاد آیدم از آن شبها — که مرا جای بایوانی بود
کنج ایوان باطاقی صنمی — نه صنم بل مه تابانی بود

شاهکار هنر و عشق و کمال — مظهر لطف و صفا، مهر و وفا
آه از قدرت آن چشم سیاه — گر خدائی است یقین بود آنجا

سر و پا جمله هنر بود و کمال — پای تا سر همه جان بودوجمال
چندگویم‌که رخش بود چو بدر — یاکنم وصف‌که ابرو چو هلال

برتر از دانش وادرا کم بود — ماورای همه زیبائیها
چشم پیمانهٔ سر مستیها — زلف سر رشتهٔ شیدائیها

چون شدی خواب بچشم دگران — بخت من چشم‌گشودی از خواب
می‌شدم نرم برش او هم داشت — انتظار من شیدای خراب

تا سحر مست ز بویش بودم — بر آن شاه بتان جایم بود
شاکر از طالع و راضی ز فلك — سازشی با دل رسوایم بود

گاه یاد آیدم از آن لحظات — که غروب ازپس روزی دوفراق
رفت از ده بسوی شهر ، رقیب — طاقت ما شده بود ازغم طاق

چون رسیدم من واز دورم دید — با تب از خانه دوان گشت برون
چون رسیدیم لب جوی بهم — عشق آمیخت تو گفتی بجنون

تن همچون گل یاسش از تب　　داغ بود ورخ وچشمان گلگون
نفسش سوخت دل و صبر و قرار　　نگهش برد ز خویشم بیرون

گفتمش راحت جانم برگرد　　سر به بستر نه و آسای دمی
سر بلبخند تکان داد و شدیم　　بسوی بیشهٔ پرپیچ و خمی

ساعتی بی‌خبر از هرچه که هست　　مست و مدهوش بهم افتادیم
بعد ترسنده ز بر گشت رقیب　　سر بصحرای جنون بنهادیم

دردل دشت ودمن سرخوش ومست　　چون دو آهوی فراری بشتاب
نیمشب آمد و ما گرم بهم　　فارغ از عالم و بیداری وخواب

موجها داشت در آن دشت صفا　　گیسوی دلکش زرّین تارش
گوئیا نور از آن می‌افشاند　　ماه، تا بوسه زند رخسارش

گاه بینم من و آن مایهٔ ناز　　بر سر تپهٔ خوش منظره‌ای
هر طرف بود بچشم اندازش　　تپّه و دشتی و کوه و دره‌ای

ماهتابی و صفائی که کند　　چشم را خیره و دلرا بی تاب
من و او بر سر آن تپّه روان　　سایه‌مان گشته دراز از مهتاب

پای آن تپّه به تبریزیها　　شده جسم من و او سایه فکن
بود با سایهٔ رب النوعی　　سایه‌ی پادشهی، یعنی من

پادشاهی نبود تخت و کلاه — رایت افرازی و کشور گیری

نزد دلباختگان دانی چیست — پادشاهی ؟ دل دلبر گیری

صاحب ملك جهانی گشتن — گرچه باخوف هزاران خطر است

صاحب ملك دلی گردیدن — پیش رندان جهان صعب‌تر است

دست دردست من آن آهوی مست — بر لبش زمزمهٔ مهر و وفا

گاهمان گوشهٔ باغی مسکن — گاهمان سایهٔ بیدی مأوا

گاه در سایهٔ اشجاری تنگ — مست و آشفته هم آغوش شده

روزگار و غم و شور و شر آن — جمله یکباره فراموش شده

هیچ بانگی و صدائی نبود — جز نوای نی و جز خش خش باد

لب من بر لب جانپرور او — برده از عشق جهان پاك زیاد

هر نفس از نظرم می‌گذرد — خاطراتی که برؤیا ماند

وه چه زیبا و چه حسرت‌خیز است — وای اگر اینهمه زیبا ماند

یادم آید که نگارم ز وفا — با من زار حکایتها داشت

گفته بود ازهمه‌کس وزهمه چیز — بگذرم، لیك دل از من برداشت

بگذشت از من و بر پیمانهاش — دل من معرفتی حاصل کرد

عاقبت از دل سهل انگارش — کار ما و دل ما مشکل کرد

رفت آن دوره که مشّاطهٔ عشق چهرهٔ زشت جهان می‌آراست

حال نومید و پریشان حالم زندگی در نظرم بی‌معناست

داشتم جای بر افلاک صفا بال بشکست و بخاکم انداخت

آری از ناوك عاشق کش یأس دلبرم کار دلم آخر ساخت

دوستان بی خبر از عالم من معترض جمله که‌کشتی ما را

من بحیرت که چگویم، چه دهم پاسخ جمله شکایتها را

جمله گویند که اینجا هم نیز نیستی با همه مستی خرسند

شده‌ای مایهٔ افسرده دلی شرو شوری‌کن وخوشباش و بخند

عیششان تا که منغض نشود گاه دیوانه صفت میخندم

میخورم باده و میخوانم باز تا در شکوه دگـــــر بر بندم



دل پرازدردوجگردرتف وجوش روح در زجر وبدن درتب‌وتاب

خسته گردیدم از این بار گران زندگی نیست عذابست، عذاب

۱۶ شهریور ۲۵

ترک دلبر

عاشقان! من سست پیمان نیستم

ترک کردم گر که یار خویش را

دوستان؟ یك لحظه ازمن بشنوید

تا بگویم حال زار خویش را

روزگاری بهر یاری بی‌وفا

صرف کردم روزگار خویش را

خوب چون درعاشقی کارم بساخت

رفت وآخرکرد کار خویش را

رفت و پیدا کرد یار دیگری

برد از خاطر قرار خویش را

من نکردم ترک زین سنگین‌دلی

دلبر ناسازگار خویش را

بلکه چون او دیگری را داشت دوست

سخت دیدم کار و بار خویش را

دیدم از این پس بباید در جهان

دوست دارم یار یار خویش را

چون نمی گنجید در یکدل دو مهر

ترك کردم پس نگار خویش را

ای مرگ

منکه ندیدم ز روزگار بجز غم

مردم از این اشك چشم و آه دمادم

آه از آنکس که کرد خلقت آدم

وای بر آنکس که کرد خلقت حوا

از تو من ای چرخ غیر غصه چه دیدم

جای لب لعل پشت دست گزیدم

جای سر زلف یار آه کشیدم

چند کمر بسته‌ای بکین دل ما

گر همه سیاره‌ها زمین! چو تو باشند

گر همگی چون تو تیره بخت تراشند

کاش هم اکنون بهم خورند و بپاشند

زهره به نپتون خورد ، زحل به ثریا

آنکه چنین سوخت تار و پود دلم کیست

سالی بگذشته است عمر من از بیست

ای اجل آخر هنوز نوبت من نیست؟

ناز مکن بهر این بلاکش رسوا

زودتر ای مرگ راه کلبهٔ من گیر

من دگر از عمر خویش سیر شدم سیر

زود بیا هرچه زودتر که شود دیر

بهر من امروز بهتر است ز فردا

خیز و بیا من غم سپاه ندارم

غصهٔ تخت و سرِ کلاه ندارم

خیز که من در بساط آه ندارم

غیر توام نیست آرزو و تمنّا

کیست که چون من تورا بشوق پذیرد؟

کیست که خواهد چو من بشوق بمیرد؟

کیست که اینقدر دامن تو بگیرد؟

کیست بگو راستی بجز من شیدا؟

ای بشر ای جنس تیره بخت و گرفتار

چند کنی کارهای بیهده تکرار

خویش از این ناپسند شیوه میازار

تا بکی از بهر مرگ گریهٔ بی جا

باید چو یکنفر رود ز میانه

جشن بگیرید با سرود و ترانه

باده بنوشید خوش بچنگ و چغانه

نعره شود جانشین شیون و غوغا

مرگ مگو زندگی است، زندگی آری

مرده ای آنکه عشق مرگ نداری

من کنم از انتظارش اینهمه زاری

عاشق مرگم چو قیس عاشق لیلا

دلبر من ای ز جان عزیزتر من
بیشتر از این مخواه خون جگر من
مرگ عزیزم شبی بیا ببر من
چند نهان کرده‌ای ز من رخ زیبا
آنکه کند قلب خسته شاد توئی تو
آنکه برد غصه را زیاد توئی تو
راحت جان و دل عماد توئی تو
خیز و بیا راحتش کن از غم دنیا

شباهنگ

مجنون عشقم ، باکسی کاری ندارم

دارم دل زاری و آزاری ندارم

دردی است درجانم که از درمان گریزد

زین ناطبیبان چشم تیماری ندارم

گر گریه‌ای دارم درون خویش گریم

باخنده هم چندان سروکاری ندارم

دردا ، که اندر حلقهٔ زنجیریان نیز

بیگانه وش همصحبت و یاری ندارم

شوریده‌ای خاموشم و سردرگریبان

کس بامن و من با کسی کاری ندارم

آنم کهنه‌مرتاضم که شب بر میخ خسبد

جز خویشتن بهرکس آزاری ندارم

هرگز گران سر از می تحسین نگردم

در دیدهٔ خودارج و مقداری ندارم

بگذشت آن گلبانگ و اکنون چون شباهنگ

غیر از فغانی در شب تاری ندارم

بگرفته گرز نگار قلبم را عجب نیست

کز دلبران آئینه رخساری ندارم

دارم نوائی گرم و شعری تر ولیکن

دام دلی ، تسبیح و زنّاری ندارم

گر باشدم رنجی ، غمی ، از بی‌غمی هاست

هرگز ندارم غم که غمخواری ندارم

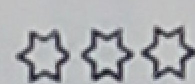
باری ز حسرتهای رنگارنگ ، صد شکر

بر دوش دل چون دیگران باری ندارم

۱۱ اردیبهشت ۴۸

خیال او

امروز دلم خونتر ودیوانه تر است
هجروغم وگریه نیست، حالی دگراست
بتواند اگر کسی بقلبم نگرد ،
داند کسی ارچه بردلم می‌گذرد ،
بیهوده نگویند جهان درگذر است



افسوس که هیچ کس بکام نایـد
دردا ، خبری از آن دیارم نایـد
در دست فراق گشته‌ام سخت اسیر
شو یار من ای جنون و دستم میگیر
تا من بروم کنون که یارم نایـد



ای روز ! چه بی صفا و جانفرسائی
ای شب! چه سیاهکار ووحشت زائی
ای چرخ! چه پست‌ومست و بی پروائی
ای عمر! چه جانگزا و بی معنائی
تنها تو فقط خیال او ، زیبائی

هشتم فروردین ۲۷

دختر طبع

خلق برآنند که طبعم دگر
می‌فکند دردل گردون شرر
شعر من افسانهٔ دوران شود
مونس دلهای پریشان شود
ازغم خودوان شه شاعرشکار
طبعم از این بعدکند شاهکار
غنچه بسوزد بدل تنگ من
مست شود بلبل ازآهنگ من
غلغله در چرخ و فلك افکنم
و لوله درخیل ملك افکنم
زهره شود مشتری خامه‌ام
ماه شود مات وفا نامه‌ام
تاکه جهانست و زیاری نشان
هست غمم قصهٔ صاحبدلان
دفتر من همدم دلها شود
عقدهٔ دلها همه زان واشود
نغمهٔ جاوید زند ساز من
مونس جانها شود آواز من

هر که در این بزم بجامی رسد
هر که در این ره بمقامی رسد
یاد ز ایام وصالم کند
یاد از آن عالم وحالم کند
هر که چو من گشت که چون من مباد
داغ جگرسوز من آرد بیاد
خاطرخود باز تسلّی دهد
نغمهٔ من در دل وجان جا دهد
گوید با خویش نه تنها منم
کاتش غم‌سوخت چنین خرمنم
بوده عمادی و غمی هولناک
سوخته و سوخته تا زیر خاک



گیرم جاوید شود نام ما
چون مه وخورشیدشود نام ما
درد دل ما چه دوا میکند
نام چه با مردهٔ ما میکند



وین سخن دیگر مردم‌که من
شور بپا میکنم اندر سخن
بازز‌من‌پرس که‌خودحال‌خویش
دانم ودانم ز همه خلق بیش

حالت و شور از دل من رخت بست
ساز دلم سنگ جدائی شکست
بلبل سر زیر پر از جور دی
کی کند آن نغمه که خواهی ز وی
اینهمه غم کوه بر آرد ز جای
اینهمه غم چرخ در آرد ز پای
قصهٔ مرگ است دگر شعر من
مرده چه بازنده سراید سخن
شعر من این بار کفن پوش شد
با مه من دست در آغوش شد
او هم از آن سمّ جگرسوز خورد
همچو نگارم بجوانی بمرد



دخترك طبع من آنشوخ بود
کز دل و جان بود و زعشقش وجود
داغ دل لاله زدم بر دلش
از دل و از اشك سرشتم گلش
بوی گل و حزن خزان دادمش
راحت دل، آفت جان دادمش
دادمش ابهام شب ماهتاب
روشنی صبحدم و راز خواب

تیرگی هجر جگر سوز داشت
روشنی وصل دل افروز داشت
لذت آن بوسهٔ بعد از فراق
نشئهٔ آن دیدن با اشتیاق
رقص گل از باد و نوای هزار
نغمهٔ افسانهٔ کن آبشار
بانگ مناجات پریشان مست
برده دلش جذبهٔ وحدت ز دست
چشمک آن اختر شب زنده‌دار
رقص درختان و نسیم بهار
وقت غروب آنهمه اسرار دشت
گلّه و آن منظرهٔ بازگشت
لذت مهتاب شب و جویبار
عاشق سر بر سر زانوی یار
نالهٔ جانسوز نی از راه دور
دشتی و آواز دلی ناصبور
نقش پر دلکش پروانگان
سوختن خویش چو دیوانگان
حالت مطبوع و دل‌انگیز شمع
سوزش مردانهٔ او بهر جمع
حالت آن برزگر موسپید
رخشش چشمانش ز نور امید

وان گل نورسته بدامان دشت
کز ستم خاك کند سر گذشت
برف وشب تیره وطوفان وباد
وانچه تورا زین نمط آید بیاد
جمله در این دخترك آراستم
ساختم آنگونه که خود خواستم
نرگس دیوانه کنی دادمش
حسن بدل خانه کنی دادمش
کار دهانش چو بپرداختم
تنگ ترش از دل خود ساختم
بر سر و زلفش دل شاعر زدم
وه چه گرانمایه جواهر زدم
پیرهنی بر بدنش دوختم
وز گل آن آتشی افروختم
آتش و جانسوز ولی دلنواز
نی همه چون آتش من جانگداز
با همه زیبائی ورندافکنی
با همه سرمستی و آتش زنی
دلبر من باز بیك نوشخند
رعشه بر این حسن و هنر می فکند
لیك چو این دخترك دلربا
خادمه‌ای بود بدو با وفا

کسب ز خورشید چو میکرد نور

همچو مهی بود ز ظلمت بدور

ناگهش این مهر دلارا برفت

پای دل دخترك از جا برفت

سرد شد و تیره شد و تار شد

پیر شد و زرد شد و زار شد

موی ز سر کند و بسر خاك کرد

پیرهن صبر بتن چاك کرد

بس رخ چون ماه بسیلی گرفت

گونهٔ او گونهٔ نیلی گرفت

زینت و زیور همه بر خاك ریخت

گوشهٔ بیت‌الحزن دل گریخت

نی بچمن مایل و نی سیر و گشت

ورد زبان کرد که از ما گذشت

چند شب این دخترك شوخ و مست

در پس زانوی ریاضت نشست

عاقبت از رنج و بلا پیر شد

همچو من از جان و جهان سیر شد

او هم از آن جام که دلبر گرفت

مست شد و وادی دیگر گرفت

✡ ✡ ✡

زندگیم دلبر من بود و رفت
جان بدو در پیکر من بود و رفت
دلبر من! جان من و جان تو
دست من ای دوست بدامان تو
باز کنون یاد تو دارم بدل
نقش جمال تو نگارم بدل
باز خیال سر زلف تو هست
می بردم یاد لبت دل ز دست
ترسم از این عالم ویران روم
همچو تو ناکام و پریشان روم
هیچ نبینم دگر آن روی تو
جان ندهندم دگر از بوی تو
هیچ شوم هیچ و همین یک خیال
نیز ز بخت بدم آید زوال
گر نه چنین است و دگر عالمی است
وانکه بمیرد نشود پاك نیست
گر بتوانی شب تاری بیا
گاه گهی دیدن یاری بیا
تا دهدم جان رخ زیبای تو
تا بدهم جان بتماشای تو

دهم فروردین ۲۷

✡✡

بتماشا دلم از دیده برون میآید

تاشنیده است که سلطان جنون میآید

تو ندانم زچه دیگر نکنی یاد چمن

نوبهار است وگل از خاك برون میآید

تا نشانی زشهیدان ره عشق دهد

لاله را بین که چه آغشته بخون میآید

خون‌دل، زردی رخ، بخت سیه‌دارم‌وباز

تا چه رنگ از فلك بوقلمون میآید

صبر بیچاره نه‌صبراست که بیچارگی‌است

شیر از این بادیه روباه زبون میآید

پیر گیتی دگرم ره نزند، دل نبرد

دررهم هرچه‌که با مکر وفسون میآید

بهتر آنست کز آغاز نیاید بجهان

آنکه صاحبدل وبا بخت نگون میآید

بی‌توایماه چه‌گویم، چکنم، چون سازم؟

دگر از دود دلم بوی جنون میآید

۱۲ فروردین ۲۷

شرمسار

شامگاهی تیره چندی پیش دیدم دخترت را
دخترت را ، آه آری دختر بی مادرت را
چشمش از چشم سیاهت داشت محزون یادگاری

✡ ✡ ✡

دیدمش از دور و چون گشتم از این دیدن ندانم
سوخت عقلم، سوخت صبرم، سوخت جسمم، سوخت جانم
باز سر تا پا وجودم سوخت از دیگر شراری

✡ ✡ ✡

باز دست حسرت وغم چنگ زد بر دامن دل
سوخت از برق نگاهش ریشهٔ جان ، خرمن دل
باز اشکی، بر رخ زردی، روان شد از کناری

✡ ✡ ✡

گفته بودم با تو روزی زلف کوته نیست زیبا
بعد از آن کوته نکردی گیسوی خود را او را[1]
تا برای خاطر من کرده باشی باز کاری

✡ ✡ ✡

گیسویش دیدم کمی از دوش پائین تر فتاده
لیک چون افکار تاریکم بیکدیگر فتاده

کس بدقّت شانه زلفش کی کند همچون تو آری

✡ ✡ ✡

سر بگرداندم که دیگر طاقت دیدن نبودم
نام من با همرهش میگفت و نامی میشنودم
نام مسکینی ، سیه بختی ، پریشان روزگاری

✡ ✡ ✡

گرچه دل میخواست ازاین بیشتر رویش ببیند
برسرش دستی کشد خار غمش از دل بچیند
لیک بدنامی چومن کی داشت اینسان اختیاری

✡ ✡ ✡

چند گامی دور گشتم محشری در دل بپاشد
خود نمیدانم که دیگر با دلم آنشب چها شد
ناگهان در گوشم آمد نالهٔ جانسوز تاری

✡ ✡ ✡

نالهای جانسوز ودل دیوانه‌کن محزون ومبهم
در خلالش صد هزار افسانهٔ مغشوش و درهم
نالهٔ پرداستانی ، نغمهٔ افسانه باری

✡ ✡ ✡

از نوای تار شام تار عمرم تارتر شد
خاطرات از بخت خواب آلوده‌ام بیدارتر شد
گوئیا بربست دل با بیقراریها قراری

✡ ✡ ✡

یادم آمد روز وشبهائی که طی میشد بکویت
گرم عشقت، مات لعلت، مست بویت، محورویت
محو آنروئی که بود از کار خلقت شاهکاری

✩ ✩ ✩

با زبان شعر می‌گفتم تو را افسانۀ خود
قصۀ حال پریشان و دل دیوانۀ خود
با فغان دلفریبی ، با نوای دلشکاری

✩ ✩ ✩

با تو بودم رب نوع عشق ومستی با تو بودم
با تو بودم ای گل کمیاب هستی با تو بودم
مغرب پائیز یکسان بود با صبح بهاری

✩ ✩ ✩

زود رفتی ، زود رفتی، ایگل باغ امیدم
تازه می‌گفتم بدل منهم بدلداری رسیدم
تازه باور کرده بودم در جهانم هست یاری

✩ ✩ ✩

شد دگر بیهوده جانا جستجوی من کجائی؟
آه ای خورشید چرخ آرزوی من کجائی؟
تا تو رفتی تیره‌تر شد روزم از هرشام تاری

✩ ✩ ✩

آرزویم گرچه بیجایست دارم آرزوئی
جستجویم گرچه بی‌سوداست دارم جستجوئی
انتظارم گرچه بیهوده است دارم انتظاری

✩ ✩ ✩

بازهم گر میتوانی گوشهٔ چشمی بما کـن
درد بیدرمان روزافزون ما یکشب دوا کـن
تا برآیم زین قفس چون طایر امیّدواری

✩ ✩ ✩

کاش باشد ایگل بی‌خار من روز شماری
تا بیاویزد بدامان تو دیگربار خـاری
تا بپایت اوفتد شوریده بخت شرمساری

۲۱ فرودین ۲۷

بی سحر

ترسم این تیره شب‌را دگر سحر نباشد
زین بیابان مرا ره دگر بدر نباشد
همچو پروانه گرد تو من دگر نگردم
در خم گیسویت دست من دگر نباشد
ترسم از بعد رفتن بکوی بی نشانی
غیر سنگ سیاهی زما اثر نباشد
گرچه صیاد من خوش مرا نشانه کردی
صید این مرغ بی‌بال و پرهنر نباشد
کاش با جان من آه من شبی برآید
گرد این آه وافغان دگر اثر نباشد
کاش اکنون بدرآید ازتن من این جان
راهی از این بیابان بدر اگر نباشد
سوختم سوختم حال من مگر ندانی
گرچه بهتر که از من تو را خبر نباشد
کوهکن چون کند بی تواندراین بیابان
دل بشیرین دهد خسرو ارشکر نباشد
ایدل ایدل مکن اینقدر فغان و زاری
گوش این چرخ دون از کجا که کر نباشد

نو بهار است وهر بلبلی بگل غزلخوان

جـور باشد کـه آنگل مرا ببر نباشد

همچو لاله مگر عمر ما کنند کوته

تا دگر داغی اینگونه برجگر نباشد

بهتر از این نباشد اگر بجانت ایدل

مرگ از این زندگانی دگر بتر نباشد

۲۱ فروردین ۲۷

افسانه

آتشی کو که بیکباره بسوزد من و دل

تا شوم فارغ از این سوختن هردم خویش

شکرلله که ندیده است چنین داغ کسی

میکنم جهد که هم با تو بگویم غم خویش



بوده تا بوده در او آتش افروخته‌ای

من ندانم که مگر دیر مغان بود ایندل

همه گویند که دل آینهٔ غیب نماست

وای کائینهٔ دق، آفت جان بود ایندل



گر بپرسی زچه پروانهٔ خود سوخته‌ام

شرمساری است مرا گر که جوابی دارم

ایکه ترسی زجنون بیهده این قصه مخوان

که خوش آغاز و بدانجام کتابی دارم



آخرین خواب اگر قصهٔ ما ختم کند

آخر ای کهنه کتاب اینهمه افسانه زچیست

یکشب از جلوهٔ یك شعله چو میسوزندش

اینهمه نقش و نگار پر پروانه زچیست

۲۶ فروردین ۲۷

زندگی

زندگی چیست خیالات محال
آرزوی طیران بی‌پر و بال
شب تاری و سه رهزن بکمین
و آنسه بگذشته و آینده و حال
آن یکی رنگ ز رخ میدزدد
دگر از خانهٔ دل راحت و حال
دل در این کالبد خاکی چیست
خسته‌ای در پی انجام محال
گاه ابلیس از او گیرد درس
گه ملك کرده از او کسب خصال
گاه در نور فضائل شده غرق
گاه در دست رذائل پامال
حسن یعنی چه ؟ یکی دفتر راز
باهمه لطف پر از نقش زوال
شعر یعنی چه؟ در این کهنه کویر
چشمه‌ای آب روانبخش زلال
عشق یعنی چه ؟ جهان دگری
برتر از لیل و نهار ومه و سال

یا یکی ساغـر زرّین که شده

از می و خون جگر ، مالا مال

هر که یك جرعه از این باده کشد

نـاکشد دست ز دامـان خـیال

تب سختی است که گاهی نرود

تاتن و جان بود و روح و مثال

و ین تب سخت بـود هذیانش

شکوه و شکـر ز هجران ووصال

وصل و هجران چونکو سنجیدم

هـر دو مشّاطه عشقند و جمال

باز هـم عشق زهـر کاری به

گرم شوتا که تو را هست مجال

که بدرمان دهد این درد عزیز ؟

که براحت دهد این رنج وملال ؟

افسانۂ جانسوز

آخرین روز برات است و منم راهسپار

بسوی مدفن آمال خود و مقبر یار

بار اول بود اکنون که پس‌از چندین‌ماه

میروم با دل خونین بسر خاك نگار

سوی‌آن خاك که‌بردند و سپردند آنجا

یکجهان‌عشق‌ووفامهروادب حسن ووقار

مردم دیده‌ام از داغ غمش خفته بخون

افق خاطرم از هجر رخش تیره و تار

در دلم معرکه‌ای کرده بپا خاطره‌ها

نالهٔ آب و صبا

ایخدا دل بود این، آهن نیست

دگرم طاقت جاندادن نیست

☆ ☆ ☆

گرچه خرداد بود برگ فروریزد باد

شاید از آنکه مرا خاطره‌ای آرد یاد

یادم آرد ز غروبی که بباغی چو بهشت

بودم اندر بر او وز همه عالم آزاد

بادمیزد بدرختان و بما گل میریخت

هردوازصحبت‌هم چون‌گل‌ومی‌خرّم‌وشاد

صحنه‌هائی‌است مرا یادکه حقدارم اگر

(بزنم هر نفس ازدست‌فراقش‌فریاد) (۱)

---

۱ – (میزنم هر نفس ازدست فراقت فریاد)حافظ

یاکنون سـر بشکافم بسر سنگ مزار

برسر تربت یار

وه چـه افسانـهٔ جانسوزی بـود

کی مـرا فکـر چنین روزی بـود

☆ ☆ ☆

این همان یار وفاپیشهٔ زیبای من است ؟

این همان عاشق شوریدهٔ شیدای من است؟

این همان منبع الهام دل خونشده است

این همان مظهر ابهام و معمّای من است ؟

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است

این همان کوکب رخشندهٔ شبهای من است ؟

اینکه خفته است در این کوه همان شیرین است

این که گمگشته در این بادیه لیلای من است ؟

ای صباده خبرش کآمده مجنون پریش

بنگر عاشق خویش

خیـز دیـوانه و دردش بنگـر

آه سـرد و رخ زردش بنـگـر

☆ ☆ ☆

بکجارفته‌ای(ای خاك درت تاج سرم[1])

بی تکلّف زغم هجر تو خون شد جگرم

کاش آتش زنم از آه خود این پردهٔ راز

تاخبر دار کنندت زغـم پرده درم

---

۱ ـ (لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم) حافظ

آنکه آراسته اینقدر بگردون مه ومهر

کاش رحم آورد ای مه بشب بی سحرم

این منم رهسپر تربتت ای یار عزیز

کاش این داغ بکوی توکند رهسپرم

عاقبت گرچه رهائی است مرا از این دام

میشود عمر تمام

بیش از این درد کشیدن نتوان

کاش با آه برون آید جان



آب در دیده و آتش بدل و باد بدست

رهسپارم سویت ای عاشق معشوق پرست

اشك و آه است و غم و ناله مرا حاصل عمر

چکنم دشمن آزاده بود گیتی پست

داشتم یاری و عشقی اگرم هیچ نبود

وای کاین رشتهٔ امید دلم نیز گسست

بجز از اشك ندارم که نثار تو کنم

دولتم نیز تو بودی و برفتی از دست

قدر این دولت بیدار کنون میدانم

بلب آمد جانم

دگر امشب ره جان خواهم زد

طعنه برکار جهان خواهم زد

۳۰ خرداد ۲۷

فریب

خورشید رفت و ماه بر آمد

روزی زعمر ما بسر آمد

برچید شمس طرّهٔ زرتار

هنگام جلوهٔ قمر آمد

مهتاب پرفسانه و ابهام

بر دشت وباغ جلوه گر آمد

رنگ دگر گرفت تخیّل

شوری و حالتی دگر آمد

عاشق گرفت دامن معشوق

پروانه گرد شمع در آمد

ای دلبر عزیز کجائی؟

دورازعمادخویش چرائی؟

✡ ✡ ✡

از اختران بگنبد مینا

بس طرفه نقشها شده پیدا

یکسو شهاب چون نگه یار

آتش فکنده سوی احبّا

یکسو بنات نعش نشستند

از بهر کار خویش بشورا

خواندند با ترانهٔ ناهید

رامشگران عالم بالا

چشمك زدند و عشوه فزودند

با خاکیان بیدل و شیدا

هر دسته گوشه‌ای بگرفتند

چون در بهار مردم دنیا

آن عشق وزندگانی من کو ؟

معشوق جاودانی من کو ؟

✩ ✩ ✩

گیرم جهان شود همه گلشن

وز نور علم ، عالم روشن

دیوانگی بشر نهد از سر

یکسان شوند ارمن و ژرمن

گردند شرق وغرب بهم دوست

و ندر جهان نماند دشمن

عالم شود مسّخر یك شه

وان تاج برنهند سرمن

امرم مطاع گردد و مقبول

رایم مصاب باشد و متقن

این جمله بی رخ تو مپندار

کارزد بقدر دانهٔ ارزن

رفتی ورفت با تو قرارم

ماتم که‌درجهان بچه‌کارم

✩ ✩ ✩

روزی زعمر چون شودم شام

شامی ز زندگی چو شود بام

هرچند سخت میگذرد، سخت

هر چند بسپرمش بناکام

تنها گه غروب و سحرگاه

گیرد دل من اندکی آرام

کم برگذشت باز یکی روز

کم رخت بست باز یکی شام

بوسم ز دور دور مه و مهر

کآرند این لیالی و ایام

آغاز کار ما چو چنین بود

آیا چگونه باشدش انجام

رفتی و بی خبر که چها شد

تا عاشق تو از تو جدا شد

✩ ✩ ✩

آن عشق و زندگانی من کو؟

آن یار جاودانی من کو ؟

آن مایهٔ امید کجا رفت

آن حاصل جوانی من کو ؟

چون شد چنین ملول شدم من

آن شوق و شادمانی من کو ؟

در زیر خاك تیره چرا خفت

آن دولت نهانی من کو ؟

ای چرخ و مهر وماه خدا را!

آن ماه آسمانی من کو؟

کو آن جمال وجاه خدائی؟

کوآن شکنج زلف طلائی؟

✡ ✡ ✡

گشتم به تیر غیب نشانه

فریاد از جفای زمانه

آوخ ز دردهای دل من

نشنیده‌ام بهیچ فسانه

آن نیمه‌های شب که بیادت

گیرد بصد فسانه، بهانه

گر بشنوند نالهٔ زارش

افتند بلبلان ز ترانه

رفت آنکه بود دادرس من

دیوانه ایست همنفس من

✡ ✡ ✡

ای عشق جزغم ازتوچه دیدم

آوخ چه دیدم وچه کشیدم

افتاد با تو تا سر و کارم

جان دادم و شکنجه خریدم

گفتند دشمن دل و جانی

دیدیمو راستی که همانی

✡ ✡ ✡

خورشید رفت و ماه بر آمد

روزی زعمر ما بسر آمد

ایدل بصبر کوش که بینی

یکروز نوبت ظفر آمد

خو کن بشام تیره که روزی

بینی نشانهٔ سحر آمد

بسیار نا امید که ناگاه

بختش دو باره راهبر آمد

شاید ز غیب پرده گرفتند

شاید ز بی نشان خبر آمد

شاید غمت شبی بسر آید

یا آنکه مرگ زودتر آمد

خوکن بدرد وداغ وغم ورنج

هرکار را چو حدّ و مرآمد

خود رافریب میدهم ایدوست

کی صبر با فراق بر آمد

ایدلبر عزیز کجائی

دوراز عماد خویش چرائی

مهر ۲۷

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

پریشان

میان اشك وخون بودم بهار زندگانی را

بهار زندگانی را، جوانی را، جوانی را

اگر صهبای تلخ و لعل شیرین بتان نبود

چه حاصل زندگانی را، چه حاصل زندگانی را

اگر دنیای باقی بود وقف باده میکردم

زیانی نیست گر صرفش کنم دنیای فانی را

خداوندا نمیدانم چه حاصل میبرند آنان

که میجویند بی لبخند ساغر شادمانی را

اگر پابند نامی گرد بدنامان خطی درکش

وگر با ما نشینی واکن از سر سرگرانی را

✩ ✩ ✩

گرفتم خو گرفتم کم کمك بی آشیانی را

چه گویم با که گویم محنت بی همزبانی را

بیا ای قمری خوش خط و خال آخر کجا رفتی؟

نشانی کاش میدادند کوی بی نشانی را

توازمی توبه هرگز کی کنی ای گرک میخواران

مگر ازمرگ گیری جام ترك جاودانی را

خدا داند که من در توبهٔ می ناتوانستم

مگر با دل شکایت سر کنم این ناتوانی را

بسر مستی چنین مرکب مران بر خاك ناکامان

که دیدم بدتر از هر بد خمار کامرانی را

☆ ☆ ☆

چه کینی بود با گلزار ما باد خزانی را

ندانم از کجا جست اینقدر نامهربانی را

مرا دیوانه کرد و برد آن زنجیر زرّین را

مرا بیمار کرد و برد آن عیسی ثانی را

سحر بر دوش می بردند قومی مرده‌ای را، من

ز حسرت آب کردم نیمی از شمع جوانی را

نباید سیلی بادی خورد بر گوش گل، رو، رو

نمیدانی نوای بد باغبان گر باغبانی را

بیار آن تلخ وش آن نغز خش آن آب چون آتش

بلای جان ایمان را، شراب ارغوانی را

که تا مستانه چون ساغر زنم لبخند بر هستی

که تا رندانه یکشب بازیابم زندگانی را

بهمن ۲۷

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

رؤيا

آه ای خروس ستمگر

با بانگ و با جنبش پر

بیجا پراندی ز خوابم

زین خواب پرالتهابم

دیوانه بودی مگر تو

یا بی خبر از سحر تو

مانده‌است تاصبح چندی

بر گریهٔ من چه خندی

نصف شب است از چه ناگاه

با دیدن اختر و ماه

بیجا پراندی ز خوابم

زین خواب پر التهابم



هم مست و هم خسته بودم

یکدم ز غم رسته بودم

از اول شب ندانی

کاین شاعر داستانی

این رند ِ از جان گذشته
میخانه ها جمله گشته
هرجا زده چند جامی
هر گوشه‌ای هشته گامی
فرسوده و مست مستان
نالان و افتان و خیزان
خود را بمنزل کشیده
در بستر غم خزیده
و زدیدگان برده یکچند
خوابش دل آرزومند
افتاده در یاد یارش
باغش ، بهشتش ، بهارش
کم‌کم دل وی زمستی
بگذشته از قید هستی
برده است مستّی وخوابش
کم کرده رنج و عذابش
صد حیف ازاین‌خواب زیبا
او را پراندی تو بیجا
بیجا پراندی ز خوابم
زین خواب پر التهابم

☆ ☆ ☆

تو غافلی ای ستمگر
کز بانگ و از جنبش پر
چون بردی از حد جفا را
وز من گرفتی چها را
یک عاشق یار مرده
سیلیّ ایام خورده
با قلب بی آرزوئی
با عمر بی‌رنگی و روئی
با خاطراتی روانکاه
دلگیر، تن سوز، جانکاه
کارش همه شب بهانه
وز زلف دلبر فسانه
صد ساله‌ای در جوانی
بیزاری از زندگانی
نومید از دیدن یار
نومیدیی بس دلازار
یأسی که برقی زامیّد
در آن نخواهد درخشید
اینسان تبه روزگاری
دیوانه ای خوار وزاری

درمانده‌ای ، دردمندی

زاری ، نزاری ، نژندی

خوابی که در آن دوباره

بـر یـار دارد نظاره

خوابی که در آن دگر بار

دلـدارش آیـد بدیدار

آسـوده از قید هستی

یکساعت ازشوق ومستی

در پـای دلـبر بیفتد

وز چشمش اختر بیفتد

این عالم ار چند در خواب

بیند، عزیز است ونایاب

شیرین ترین آرزوهاست

رنگین بهشتی بدنیاست

بالاتر وخوشتر است این

ازهرچه شیرین و رنگین

آه ای خروس جفا کار

هر گز نگردی خبردار

کز من گرفتی چها را

بردی ز حد چون جفارا

بیجا پراندی ز خوابم

زین خـواب پر التهابم

• • •

دیـدم زمینی ، زمانی

خندان و خوش آسمانی

باغی که مرغش زمستی

میزد بهم رنگ هستی

هـر غنچه‌ای گلستانی

هـر نغمه‌ای داستانی

هرسوگل و یاسمن بود

نسرین و یاس وسمن بود

دستانی از دور دستی

از مرغ بیتاب و مستی

میآمد و مـوج میـزد

مـوجی دلاویز و ممتد

شب بود لیکن شبی بود

بالاتر از بود و نابود

حالی و رنگی‌دگر داشت

وز خاطرم رنج برداشت

مهتاب افسانـه بـاری

با بانگ جانبخش تاری

میریخت لطف و صفاها

بیدار مـی‌شد هـواها

می بیخت از ابر احلام
بر دشت وصحرای آرام
بر باغ پرشور و سودا
بر سبزه‌های دلارا
نور و صفا عشق و امید
گیتی از آن میدرخشید
مه چون عروسی دل انگیز
باشور و حالی طرب ریز
با اختـرانی فسونگر
چشمک زن ومست ودلبر
در جامه‌ای آسمانی
با عشوه هائـی نهانی
پائین‌تر از منزل خویش
بودند و زیباتر از پیش
وز آسمان تازمین بود
جاری ز انوار صد رود
گلهای آتش بجان زن
از بوته‌ها پرتو افکن
در پرتو ماه و مهتاب
گوئی جهان‌رفته درخواب
زیـر درختان گلشـن
از نور مه سایه روشن

همچون معمّای هستی

در هم بلندیّ و پستی

جمعی پریروی سرمست

خندان‌وخوش دست دردست

با پیرهنهای زیبا

نازك بدانسان کز آنها

تنشان چو می از پیاله

یا چون رخ مه زهاله

بود آشکارا و ازرنگ

با نور مه بود در جنگ

در رقص بودند ومستی

فارغ ز پندار هستی

هر یك بگیسوی مشکین

آتش زن خرمن دین

ریگی که یکروز با او

کردیم پیدا لب جو

بر شکل قلبی شکسته

رمزی برآن نقش بسته

در دست من بود و با آن

بر پوستهای درختان

نام خوشش می‌نوشتم

با گریه‌اش می‌سرشتم

بودم بچشم انتظاری
چون عهد پیوند و یاری
یکروز از آن روزها بود
کان یار و مقصود و معبود
با یکجهان مهربانی
در وعده گاهی نهانی
میآمد و من ز دیدار
میرفتم از خود بیکبار
بر پاش سر می‌نهادم
عقد گهر می‌گشادم
حالی مرا بود و حالی
مانند خواب و خیالی
در پای او می‌فتادم
میرفت عالم ز یادم
الحق که خوش عالمی بود
بالاتر از بود و نابود
ناگاه دیدم که از دور
سر تا بپا غرق در نور
می‌آمد آن شاه خوبان
سویم خرامان خرامان
با جامه‌ای آسمانی
با طلعتی داستانی

نزدیك و نزدیکتر شد
دل از جهان بی‌خبر شد
گیسوش روشنگر باغ
وز چهره‌اش ماه را داغ
در موج زلف طلائی
پنهان جمال خدائی
از پای تا سر همه راز
سر تا بپا عشوه و ناز
پیچیده در دامن وی
نالان نسیمی و چون نی
آهنك عشقی بگوشم
میخواند و می‌برد هوشم
روئی زگل خوشترش بود
تاجی زگل برسرش بود
جستم ز جامست و شیدا
وز شوق دل رفته از جا
جستم که زلفش بگیرم
در پای بازش بمیرم
آری بپایش بمیرم
وز بوسه‌اش جان بگیرم
ناگاه تو ای ستمگر
با بانگ و باجنبش پر

بیجا پراندی ز خوابم

زین خواب پرالتهابم

تو غافلی ای ستمگر

کز بانک واز جنبش پر

بردی زحد چون جفا را

وز من گرفتی چها را

مشهد شب ۱۵ فروردین ۲۸

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شمع آرزو

نیمی از شب عمرم طی نگشته‌شد خاموش

شمع آرزوی من

جرعه‌ای نپیموده ، زد سپهر سنگ انداز

سنگ برسبوی من

دست برده نابرده، خوان عمر را بگرفت

لقمه در گلوی من

هر چه میخورم باده، هر چه میکنم مستی

بینم ای غم جانکاه ، باز در دلم هستی

این جوانی ما بود ، تا چه زاید از پیری

این بلندی ما بود، خاك بر سر پستی

☆ ☆ ☆

در میان حسرتها ، راه گلشنی جستم

گلشنی تماشائی

رنگ عشق و هستی داشت، باغ لطف و مستی بود

جلوه‌گاه زیبائی

خیره ماندم و حیرت چنگ زد گریبانم

زانهمه دلارائی

تادلم بخویش آمد ، باغ شوره زاری بود

زآنهمه نکوئیها کاش یادگاری بود

آنچنان خزان بگرفت حسن وی که شك بردم

اندرین چمن روزی جلوهٔ بهاری بود

✿ ✿ ✿

ای خدای زیبائی ! ای خدای زیبائی

وه‌چه‌سنگدل بودی

ای جهان بی معنی ، ای جهان بی معنی

جز غمم نیفزودی

ای طبیعت نادان!ای طبیعت نادان

جان من بفرسودی

ایخدای بی انصاف پشت صبر بشکستی
رشتهٔ مرا باخویش، خویشتن چو بگسستی،
بلهوس چه میخواهی؟ از چو من پریشانی
کودکی تو یا مستی ؟ نیستی تو یا هستی؟

✿ ✿ ✿

دل بهانه میگیرد نازنین کجا رفتی ؟

سوختم ز تنهائی

زین غمی که من دارم بی تو عاقبت کارم

میکشد برسوائی

آفتاب عمر من ، زود رخ بپوشیدی

از عماد سودائی

چون تو دیگری باید تا دل ازغم آساید
لیك مادر گیتی چون توکی‌دگر زاید
ای عروس احلامم، ای ونوس ناکامم
میکنم عروسیها مرگ اگر ز ره آید

✩ ✩ ✩

شیشه‌ای دگر بگشا ای عماد سودائی

لب ز گفتگو بربند

چون چنار آتش زن خویش را که چرخ بست

بیخ آرزو برکند

بی امید و بی‌دلدار چاره چیست جز مستی

شو بخودکشی خرسند

ماهتاب زد برخیز باز باده در خود ریز

چاك زن گریبانرا ، مست در جنون آویز

اشك ریز در ساغر ، غم نگار در دفتر

باز وصل وهجرانرا مست شو بهم آمیز

✩ ✩ ✩

باز مست و دیوانه سر بکوه وصحرا نه

باز پاره‌کن زنجیر

باز در بیابانی نیمشب درآی از پای

بیقرار وازجان‌سیر

باز درسکوت‌دشت‌دردناك وحزن‌انگیز

این ترانه ازسر گیر

هرچه میخورم باده، هرچه میکنم مستی

بینم‌ای غم جانکاه باز در دلم هستی

این جوانی ما بود تاچه زاید از پیری

این بلندی ما بود خاك بر سر پستی

خرداد ۲۹

هوس

آمدی، رفتی، دلی بردی ببازی باز از من
باز آهنگ نوی کردی نگارا ساز از من
خواستی آهنگ بدفرجام خوش آغاز از من
نرگس مست تو نازم راستی را کردکاری
از خزان آرزوئی ساخت روح افزا بهاری

☆ ☆ ☆

دیرگاهی پرده‌های ساز عاشق ساز ما را
بالهای مرغ مجنونِ فلك پرواز ما را
چرخ دون بشکسته بود ودر گلو آواز ما را
تو درِ باغی ز نو بر دشت حرمان باز کردی
حیف تا دیدم ترا چون خواب خوش پرواز کردی

☆ ☆ ☆

دوش رفتم ز آشیان عشقمان گیرم سراغی
شاید از چنگ فراقت لحظه‌ای یابم فراغی
دیدمش بی رنگ ورو چونانکه در پائیز باغی
بود گرم جلوه و آشوب و ناز آنجا (نگاری)
لیك درچشم من ازدیدار وی میخورد خاری

☆ ☆ ☆

دور بود از من که دیگر دل بدلداری ببندم
یا پس از آن مه که‌دانی دلبری دیگر پسندم
یا کند چشمان بیماری دگر ره دردمندم

تا چه‌کردی کاین دل دیوانه‌ام رارام کردی
باردیگر عاشقم‌کردی و بی آرام‌کردی



من نمیدانم چه میخواهی ز من کاینگونه با من
مهربانی کردی و دست طلب کردی بدامن
ایکه‌صددل‌از هوس‌بشکسته‌ای، ای‌شوخ پرفن

باز تا قصد چه بازی با منت باشد خدا را
آتشت باز از کجا شد رهنمون دامان ما را



من در این میخانه شمع زندگانی آب کردم
ای بسا لب برلب مینا و ساغر خواب کردم
ای بسا از سوز دل میخانه را مهتاب کردم

دانم این‌ره‌راچه‌پایانست‌واین‌شب‌راچه‌حرمان
دانم‌این‌غم‌راچه‌آشوب‌است‌واین‌یم‌راچه‌طوفان



تو هنوز از عمر شیرین نگذرد هفده بهارت
با هوس آشفته عمرت با هوی پیچیده کارت
گر چنین باشی بسی گرید دو چشم پرشرارت

عشق میخواهی زمن ؟ترسم تو این عالم ندانی
ساقهائی طرفه داری ترسم اندر ره بمانی



عشق ، عشق سرکش‌ای گل‌ناز پروردی نداند
ترسمت طاقت بسوزد ، ترسمت یارا نماند
تا نسوزانی هوس این باغ، گل، کی پروراند

پاکبازی بادلی چون کوه‌ودریا خواهد این‌غم
تا از این غم لذتی یابد گرامی تر ز عالم



خوانده‌ای افسانهٔ شیرین آب زندگانی
اندرین صحراست من نوشیده‌ام ای یارجانی
لیك جانا تشنگی باید که تا قدرش بدانی

این عطش را قیمت از عمر ابد افزون تر آمد
تشنه‌اش تن زد سرابی هم گرش در منظر آمد



خوانده‌ای شعرم :(اگر تو آتشی آتش‌پرستم)
ای پری پیکر !(و گر بت، بت‌پرستم تا که‌هستم)
اینچنین پیمانه‌ای زن ، تا توانی گفت مستم

اینچنین سوزی بباید ، تا نسیم باغ هستی
دامنی در اهتزاز آرد سری در شور و مستی



حال‌میخواهی، توهم زین چشمه آبی‌درسبو کن
رهنمون گر نیز خواهی بامن اندر راه رو کن
باوفا شو ، پاك شو ، با اشك دامان شستشو کن

از هوس بگذر که ازخون کسی بگذر ندارد
این درخت سبز غیر از نا امیدی بر ندارد

شهریور ۲۹

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قصه‌های ناتمام

افتاده آتش بجانم

ای آرزویم کجائی

ای مرغك همزبانم

رفتی که دیگر نیائی ؟

بیچاره من ، بی‌نوا من

ایکاش می‌شد که یابم

دستی بر این چرخ حیران

گیرم چو مستش گریبان

بشکافمش سبز دامان

بینم اگر هست رازی

این سبز مینای بدرنگ

این جام گوهر نشان را

بر روی این محبس تار

این ساغر شوکران را

مستانه خوش بشکنم من

این پردهٔ و هم تاریك
سازم بیك لحظه پاره
بالاترین آسمان را
یا هر چه برتر ستاره

در جستجویت بگردم

ایکاش می‌شد بدانم
ای نازنین در چه حالی
چیزی هنوز از تو باقی است
یا خاك و خواب و خیالی

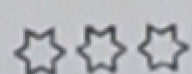
ایوای از این جهل جانکاه

فصلی اگر راست دارد
افسانهٔ بود و نابود
در رشتهٔ عمر صد قرن
کس این گره از چه نگشود

رفتند با آرزوها

آوخ چها دیده‌ام من
در پردهٔ دیدگانم
صد دفتر سر گذشت است
گنجور راز جهانم

با گنجی آتش گرفته



من دیده‌ام نوجوانی
خوبی ز خوبان دنیا
در مهربـانی گذشته
از شهربند من و مـا
کیشش وفا مهرش آئین

بعد از سه مه نا امیدی
آندم که میمیرد ناکام
با دیدگانی کـه گوئی
می‌پخت از جوش آلام
سودای ترك جهان را

میکـرد بر در نظاره
باوحشت و بیم و امید
در پهلویش تلگرافی
از دلبرش بود ناهید
از دور افتاده یـارش

این پنجه بامرگ کردن
زان جملهٔ مختصر بود
زان چند حرف دلاویز
جان سختی محتضر بود
شاید بیاید نگارش

پیشانی، صاف و بازش
پر چین از این سعی بیجا
وز آن عرق قطره‌ای چند
بیرون زده زین تقلا

پیمانه‌اش کشته لبریز

لبهای بیرنگ و ماتش
در لرزشی کند و مبهم
باقی نبود از حیاتش
جز لحظه‌ای، رنج آنهم

یك لحظهٔ درد و حسرت

آتش بجان مادر او
ناظر بر این ماجراها
چون دیهقانی که دوزد
چشمان پر آرزو را

بر سوخته خرمن خویش

خویشان سراندر گریبان
مبهوت و در عالم خویش
هر یك سوی شهراوهام
بگرفته کوره رهی پیش

از هم جدا راهها شان

گاهی بهم دیده دوزند

گاهی بگلهای قالی

دیوانگانند گوئی

از درك و احساس خالی

گنگ و کرومات و مبهوت

در روی کرسی سماور

ناگاه جوشید و سر رفت

برقی درخشید بیرون

سعی جوانك هدر رفت

درهم شدش خیل مژگان

آخر بر خسار زردش

شد قطره‌ای اشك لغزان

هر چند چیزی نمیگفت

آن قطره میکرد افغان

میگفت افسوس ، افسوس

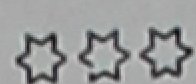
بر شیشه میخورد از باد

باران تند بهاری

رعدی خروشید و برقی

رخشید و در سوگواری

فریادهائی برآمد . . .



من دیده‌ام دختری را
زان پس که او را باجبار
دادند شوهر به پیری
کورا زمین بود بسیار

وز حد فزون سیم و زر داشت

ماه صیامی زمستان
در یکشب سرد و غمبار
آندم که میرفت از آن ده
با آرزوهای بسیار

زی کشور بی‌نشانی

دامان پاچین خود را
زد چنگ و آورد بالا
شوی سیه‌کار پیرش
پوشید پاهای او را

با خنده‌آور شتابی

ز آغوش مام و پدر دور
و ز خویش و بیگانه غافل
صیدی بخود بود پیچان
پهلوی صیاد و قاتل

دیوانه‌وش خنده میکرد

از دور در تیرگیها
در برف مستور و خاموش
چون مردگانی که خیزند
از گورهاشان کفن‌پوش
استاده هر سو درختان

بادی خروشنده میریخت
از شاخه‌ها برف گاهی
در پرتو نور فانوس
لرزنده در آن سیاهی
ذرات آن رنگها داشت

نه ماه بود و نه اختر
گیتی همه تیره‌گی بود
سردی و سنگینی و غم
بود آنچه مفهوم و مشهود
از آسمان بود وزان شب

شد خندهٔ دختر آخر
با رقص شومی هم‌آهنگ
با دست زیبای خود باز
میزد بپاچین خود چنگ
شد خندهٔ وی رساتر

برقی ز چشمان آبیش

می‌جست‌ومیسوخت جانرا

ایکاش میسوخت یکبار

این چرخ نامهربانـرا

خندید ورقصید وجان داد

✩ ✩ ✩

من دیده‌ام دلبرم را

آن پادشاه نکویان

آن قمری عـرش پرواز

آن آفت و راحت جان

آن حاصل زندگانی

بر روی بستر فتاده

دیگر نبیند کسی را

افتاده اندر تب و تاب

بیهوده دارد تقلا

چشمان وی خیره مانده

دیگر مرا هم نبیند

با آنهمه عشق و الفت

نشناسدم دیگر آنمـه

داده بـراه محبت

از چشم نور وز سرهوش

گاهی که نام نکویش

بر لب برآرم رساتر

دوزد بمن دیدگان لیك

زودش نظر سوی دیگر

افتد، ز بس ناتوان است

من همچو شمعی ستاده

ناظر به پروانهٔ مست

دودم بر آید ز سر لیك

امید بیهوده‌ای هست

در تار و پود وجودم

گردیده رویش چولاله

از رنج تن، آتش‌جان

گوید سخن‌ها ولی هیچ

کس نشنود حرفی از آن

مفهوم نبود سخنهاش

وآن خرمن زلف زرتار

گرد سر وی پریشان

اندر شعاع چراغی

برگرد خود پرتو افشان

چون آرزوهای درهم

پیچنده برخویش ودرتاب
عریان شده سیم بازو
آن بازوانی که میزد
با یاس و خورشید پهلو

در لطف و در روشنائی

آن بازوانی کزآنها
بسیار خودرا هم‌آغوش
این خاك بی ارج ومقدار
از بادهٔ عشق مدهوش

میدید با آرزوئی

اندر شگفتم که چون شد
قلبم نترکید آنجا
وای از دل آدمی وای
گاهی شود سنگ خارا

ناز کتر از گل شود گاه

تیره شبی بود بس سرد
یکشب ز شبهای اسفند
کآن حاصل زندگانی
ناگه دل از زندگی کند

فریاد از آن شام موحش

مبهوت و حیران نشستم
در راه‌رو ناشکیبا
ناگاه فریادی آمد
بشناختم صاحبش را
در گوش من آشنا بود

از جا پریدم بناگاه
با یك جهان بیقراری
ناگه پرستاری آمد
بر چهره‌اش اشك جاری
با خویشتن حرف میزد

آری پرستاری آنجا
در مرگ او اشك بارید
کز این سیه سینماها
هر روز بسیار میدید
او هم دراین‌ماجرا سوخت

آن حسن نازم که الحق
بالاتر از حسن‌ها بود
گر مرگ هم گریه میکرد
بر مردن او روا بود
من همچو او کس ندیدم

رفتم سراسیمه سویش
دیدم جمال خدائی
آنجا بر آن تخت دارد
باصد فسون خودنمائی

در مرگ پیچیده هستی

گرچه لب و سینه‌اش را
بگرفته خون قطره‌ای چند
لیکن ز پیشانی وی
گوئی درخشد خداوند

وز آن بنا گوش و رخسار

گرچه بزیبائی او
نامد جمالی پدیدم
لیکن در آن حال او را
خوشتر ز هر حال دیدم

آنشب ندانم که چون بود

یکدست بر سینه‌اش بود
زیباتر از شاخهٔ یاس
بر چهره‌اش میدرخشید
یك قطره اشك چو الماس

در سایهٔ محو مژگان

نی طاقت دیدنم بود

نی چشم از او بر گرفتن

دیوانه گـردیده بودم

آری از آن نیمشب من

دیوانه‌ای نیستم بیش



من دیده‌ام مادرم را

آن مام محنت کشیده

آنزن که در طول یك عمر

صد زندگی رنج دیده

یکدم نگردیده دلشاد

از بعد شش ماه محنت

رنج و غمی داستانی

در هر دمش رنج مرگی

نامش شده زندگانی

جان کندن و زنده بودن

قلبش بناگاه بگرفت

میخواست حرفی بگوید

رازی نهانی کند فاش

یا چاره از ما بجوید

اما سخن ناله‌ای شد

چشمان خوش حالت خویش
با ترس بر روی من دوخت
رنگ رخش قیرگون شد
در چشمش آتش برافروخت

از رنج این شوم پیکار

همراهیان رفته بودند
آنجا نمازی بخوانند
من بودم و یک پرستار
پیره زنی بستری چند

حیران براین شوم حالت

بارنده از چشم آنان
خوف و غم و یأس و امید
بنشست در بستر خویش
زالی و از در بخورشید

با اضطرابی نظر کرد

شد چهرهٔ مادرم زرد
و آن تیره گی از میان رفت
چشمش بمن بود لیکن
ناگه ز جسمش توان رفت

بر بست چشمان خود را

دستی که سوی من آورد
چون چوب پهلویش افتاد
درهم شد آن‌چهره‌ای کآن
میداد هر غصه برباد
بست آن دهان شکربار

بر من پرستار زیبا
بارحم و شفقت نظر کرد
وز آن نگه گشتم آگه
گردون چه بر روزم آورد
دنیا چه از کف گرفتم

همراهیان چون رسیدند
چندین صدا درهم آمیخت
زان ناله‌های زنانه
بردهر گوئی که غم ریخت
وز چرخ بارید مرگی

تنگ غروب است و خورشید
از دهر بر چیده دامان
گردیده پنهان پس کوه
نوری از آن پر تو افشان
بر قلهٔ کوهسار است

از روبرو روی تختی
آرند نعش زنی را
رویش شمد اوفتاده
زلفش از آن زیر پیدا

وز باد لرزان و پیچان

آنجا کنار درختان
با قلب در هم شکسته
ره میرود شاعری مات
از عمر بیهوده خسته

با چهره‌ای غرقه در اشك

از ماتم مرگ محبوب
چندی نرفته هنوزش
کز مرگ مادر زده باز
این گیتی کینه توزش

در قلب بشکسته آتش



آوخ چها دیده‌ام من
عمر مرا داستانهاست
این‌پاره آتش نه قلب است
این کورهٔ امتحانهاست

غمخانهٔ روزگار است

من دیده‌ام باز بسیار
زین صحنه‌های غم‌انگیز
ساقیِ سنگین دلم کرد
پیمانه از زهر لبریز

دارم بسی داستانها

این قصه‌ها ناتمام است
بشنو توای گوش هستی
گر هوشیاری و گر مست
بشنو زمن هرچه هستی

این قصه‌ها ناتمام است

ای مرگ ای راز موحش
دروازهٔ شهر اوهام
اینان کجا میگریزند
از چنگ آلام و اسقام

آخر کجا می‌بریشان

ایکاش می‌شد بدانم
اینان کجا رخت بستند
سر رشتهٔ دیگری بود
چون رشته از ما گسستند

یا هیچ گشتند و پس هیچ

این آرزو بهر آن نیست
کز هیچ گشتن پریشم
نی نی که گر دلبرم نیست
بیزار از بود خویشم

این آرزو بهر یار است

خواهم که تا بار دیگر
مبهوت ، رویش ببینم
سرمست ، در پایش افتم
مدهوش، با وی نشینم

مشتاق ، خیزم بگویش

در پای آن خسرو حسن
از دیده گوهر ببارم
از جان شوم عذر خواهش
با درد افغان بر آرم

گویم کنون قدر دانم

ای روزهای طلائی
ای شامهای فسونبار
آیا شود بار دیگر
گردید تکرار و تکرار

تا آسمان و زمین است

آوخ که رفتند و رفتند
آنها که بودند جانم
بی‌جان مگر سنگ باشم
گر باز ماندن توانم
در این بیابان تاریک

کو آرزوهای پیشین
از من کجا میگریزند
خفتند در مدفن یأس ؟
دیگر چرا بر نخیزند
آنها همه خاك گشتند ؟

ای مرگ از من گرفتی
از زندگی بهتران را
تنها رها کردی از چه
این مرغ بی آشیان را
در آسمانهای حیرت

دیگر خورم کی فریبت
ای عشوهٔ زندگانی
این زندگان مردگانند
ای مار خوش خط تودانی
کاین کودکان میفریبی

ای راز در هم فشرده

ای قرنها از تو لبریز

این پردهٔ تار هستی

ای حسرت حیرت‌انگیز

کاش امشبت می‌گشودم

ابری بشکلی در آمد

وز هم بپاشید و بگذشت

یك لحظه برخویش پیچید

بادی سراسیمه در دشت

این است افسانهٔ عمر

ای عمر بیحاصل من

وقت است دیگر سرآئی

ای ارهٔ شاخهٔ عمر

سوهان جانم جدائی

زین زندگی ده نجاتم

پایان این راه اگر هست

این چاه ویل و دگر هیچ

الحق که این زندگانی است

افسانه‌ای سربسر هیچ

بازیچه‌ای خنده آور

باز ای مه و مهر و اختر

باز ای سیه آسمانها

ای محبس آدمیزاد

ای کورهٔ جسم و جانها

از نو بسازید انسان

آه این چه سودا چه بازی است

بس نیست بس نیست بس نیست

گر هست دستی در این کار

دست یکی بلهوس نیست

یا ظالمی مست و دلسنگ

ای مه چه میخواهی آنجا؟

کم دیده‌ای ماجراها

ای ناظر بس جنایات

دگر چه میخواهی آنجا

با خندهٔ شوم غمبار

زین آمد و رفت هر شب

ای اختران سیه‌کار

فرسوده آخر نگشتید

گر زانکه دارید اجبار

فرمانروای شما کیست

من کیستم و ز کجایم؟
زین زندگی چیست حاصل؟
کو آنکه بهر غم و رنج
اینجا مرا داده منزل؟

جایش کجا خود چگونه است؟

آه ایدل من دل من
امشب چه آهنگ داری
گیتی بمن تنگ کردی
با من سر جنگ داری

آه ای دل من دل من

آبان ماه ۴۹

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

خواب پریده

حیف است باجوانی کوته چو شام وصل
بار دگر وفای تو را امتحان کنم
با بیوفاتر از تو کسی گر شوم دچار
بهتر کـه باز یاد تو نامهربان کنم

☆ ☆ ☆

پیچیده در حریر فراموشی این خیال
ای خفته بر سریر هوس خواب دیده‌ای
گر بازدرچمن‌من‌وخود راخموش‌ومست
در نور جادوانهٔ مهتاب دیده‌ای

☆ ☆ ☆

آری شگفت بلهوسا خواب بوده است
گر باز دیده‌ای من و خود در کنار هم
آن‌باغ‌دلگشا که تو دیدی شبی‌بسوخت
دیگر نمی‌کشیم در آن انتظار هم

☆ ☆ ☆

آن آسمان باز بهم در کشید روی
افسرد و اشك برسرآن باغ مرده‌ریخت
آن دشت پرفسانه گرفتار سیل گشت
افتاد جام لاله و باد سحر گریخت

☆ ☆ ☆

آن دست گرم و نرم و دلاویز را که نرم
در سینما شبی بهوس دست من فشرد
دست درشت جور تو و سینمای عمر
کم‌کم چو خواب درهم مستی زیاد برد

✩ ✩ ✩

آن رنگ بوسه‌های عطش‌زا که نیمشب
دزدیده از نگاه کسان تند و بیمناک
کردم میان بستر گسترده‌ام نهان
طوفان بهت‌بار ندامت بشست پاک

✩ ✩ ✩

چشمان پر فروغ تو دیگر ز یادرفت
ابری سیاه آمد و گم شد ستاره‌ها
آمیخت یاد سینهٔ پرتو فشان تو
در آسمان خاطره با ابر پاره‌ها

✩ ✩ ✩

دیریست خفته در دل سرد فرامشی
آن نغمه‌ای که ساخت سرانگشت آرزو
نشکسته‌دست خویش بگردن دگر مبند
ای بیمناک برق، ز طوفان سخن مگو

✩ ✩ ✩

من عاشق خیال دلارای خود شدم
اینقدر هم گمان نکنی زودباورم

من مست جام خویشم و سرگرم ساز خویش
چندان نیاز نیست بدمساز دیگرم

✡ ✡ ✡

آئینهٔ جمال دلارای خویش را
کز باز تاب پرتو صبح امید وراز
میکرد خیره دیدهٔ زیبا پرست من
بشکسته‌ای و بیهده گردیده چاره ساز

✡ ✡ ✡

در دام نامه ریخته‌ای دانهٔ فریب
افسون و چشم بندیِ مرغی رمیده‌را
خواب پریده‌ایست دگر عشق ما (پری)
نتوان گرفت دامن خواب پریده را

✡ ✡ ✡

از من جواب خواسته‌ای بشنو، این جواب
دیگر دروغهای تو باور نمیکنم
صدنامه هم اگر بنویسی سخن یکیست
(گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم)

مشهد اسفندماه ۲۹

صبح

خندان وسر به پیش، فسونبار ودلفریب
با پیرهن بیازی و با من بگفتگو
بینم تو را نشسته هنوز آن کنار جو
با گیسوئی چو پرتو خورشید صبحگاه
با چهره‌ای گشاده‌تر از صبح آرزو

✩ ✩ ✩

لرزان ز باد گیسوی زرتار دلکشت
پیچان گهی بگردن وافشان گهی بدوش
زان دورها ترانهٔ مرغان رسد بگوش
بنشسته من بحالت تردید و اضطراب
در دل نمانده طاقت و ازسر برفته هوش

✩ ✩ ✩

دشتی که انتهاش مه آلود می‌شود
باغی که خنده میکند از لطف آفتاب
استخر موجدار و درختان بی حساب
بادام زار وشبدر وگلهای شنگ وشاد
اینهاست آنچه می‌نگرم گاه با شتاب

✩ ✩ ✩

برمن نظر نمیکنی از آنکه آگهی

از آن نگاه تند رود خرمنم بباد
تنها سخن نه ، هستی‌خویشم رود زیاد
دل میدهی بمن‌که نپیچم دگر بخویش
لبخند میزنی‌که :«بگو هر چه باد باد»

✩ ✩ ✩

راهی نرفته خسته و تبدار گشته‌ام
حرفی نگفته‌کام ولبم خشك گشته است
برجان خسته تکیه کند آرزوی مست
می‌ترسم از نگاه تو کافسانه سرکنم
وین رشتهٔ امید بحرفی رود ز دست

✩ ✩ ✩

گوئی ز حال زار دل بیقرار من
جوی و نسیم، زمزمه با یکدگر کنند
نجوای خویش راگهی آهسته ترکنند
اشجار سربگوش هم آرند، گوئیا
زین شرمسار دلشده هم را خبر کنند

✩ ✩ ✩

سر سوی آسمان کنم و ابر پاره‌ها
بینم دوند در پی هم شوخ و عشوه ساز
چون وهمها میانهٔ اندیشه‌های باز
چون خاطرات تیرهٔ ایام زندگی
در هم شوند گاه و جدائی کنند باز

✩ ✩ ✩

گل اوفتد بچهرهٔ چون برگ یاس تو

آمیزد انتظار شکر خنده‌ات بشرم
آهسته لب گشائی و شاعر شکار و گرم
خواهی که تا ز خویش بخوانم ترانه‌ای
چون نی فغان کشم بنوائی حزین‌و نرم

✩ ✩ ✩

بس صبح‌ها دمید و بسی شامها رسید
زین صبح دلفریب نرفته است رنگ‌و رو
با پیرهن ببازی و با من بگفتگو
با چهره‌ای گشاده‌تر از صبح آرزو
بینم تو را نشسته هنوز آن کنار جو

مشهد- اسفند ماه ۲۹

تنهائی

شادی‌کش و چهره دست و پنهان گیر

خصمی است مرا بنام تنهائی

یاد آور آن خدای زیبائی

با لشکر رنجها و حسرتها

هردم بودش سر صف آرائی

تا زنده بکشور شکیبائی

☆ ☆ ☆

در قریهٔ (تیغ)[1] مانده‌ام محبوس

پیچان بامیدهای بی‌فرجام

در ماندهٔ اینچنین حریفی شوم

گه لکهٔ ابر تیره‌ای گردم

آویخته از دل افق مغموم

گه مرغ امید را دهم شبگیر

پرواز سوی جهان نامعلوم

که چشم براه می‌نشینم مات

بر برج خراب زندگی چون بوم

☆ ☆ ☆

در کلبهٔ تار من چه می‌پیچی

جائی برو ای فغان که او باشد

او، آن گل باغ آرزو باشد

آن تحفهٔ سرنوشت و غم باشد

---

۱ ـ مزرعهٔ کوچك و باصفائی درهشت فرسنگی مشهد مشرف برده (کاهان‌خرمن)

آن ساحل بحر جستجو باشد
جائی برو ای فغان که او باشد

☆ ☆ ☆

چون کودك شیرخوار بی‌تابم
یك لحظه که دور از آن پریرویم
دیوانهٔ آن دو چشم جادویم
زنجیری آن شکنج گیسویم
مخمور از آن شراب خوشبویم
کو اهل دلی که درد دل گویم
ایوای از آن شبی که بی‌اویم
ایوای از آن شبی که بی‌اویم

☆ ☆ ☆

آن نیمشبان که مه چو نومیدان
تنها و فسرده رنگ و رو رفته
در حیرت مات خود فرو رفته
تا دیدهٔ باز مانده‌ای یابد
غم هر طرفی بجستجو رفته
گیتی چو سیاهکار دیوی مست
خاموش بخواب آرزو رفته
وز رفتن ماه تا فراز کوه
آن تودهٔ سایه روشن انبوه
از زیر درختها کشیده قد
گردیده چو رشتهٔ هوس ممتد

تا دشت از آن کنار جو رفته

سر گوشیِ بید و نارون خاموش

گلزار بخواب و مرغ شب مدهوش

استاده نسیم و گفتگو رفته

ناگاه پرم چو ماهئی در شست

از دامن خواب پرشکوهی مست

پنداشته دامن وی اندر دست

هر سو نگهی کنم که آیا هست ؟

بینم غم و درد مانـده او رفته



شادی‌کش و چیره دست وپنهان گیر

خصمی است مرا بنام تنهائی

یاد آور آن خدای زیبائی

آن آفت عیش و کام و خودرائی

آن آتش خرمن شکیبائی

مشهد اسفند ماه ۲۹

سحرگاه

لطف سحر بجان شب آمیخت

شد مرغ شب خموش دگربار

زندانیان خسته گرفتند

با زورق طلائی امید

دریای بیکرانهٔ پندار

☆ ☆ ☆

از بانگ زنگدار خروسی

وهمی گرفت دامن جانی

بنشست شبروی ز تقلا

برخاست عاشقی بتماشا

پیچید شاعری بگمانی

☆ ☆ ☆

از دشتهای خفته و خاموش

ظلمت چو دزد خسته و نومید

خود را کشید جانب بستان

می‌شد نهان خمیده و لرزان

در کوچه باغ و نارون و بید

☆ ☆ ☆

پیچید در خلال درختان

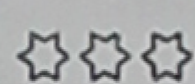
خواندند سوی خویشتن او را

گلبوته‌های درهم و انبوه

او جمع کرد خود را وز بیم
پوشاند زیر بال درختان



دنبال او نسیم شتابان
در باغ جست از سر دیوار
در جستجوی دزد پریشان
آهسته سر کشید بهر سوی
بگشود برگ و شاخه اشجار



گمگشته بود دزد فراری
دیگر نداشت سود تکاپو
برگشت بیقرار سوی دشت
غمگین نسیم خسته و صبحش
بنواخت با تبسم دلجو



من گرم سیرِ اینهمه بازی
از جام صبح و عشق و صفامست
با بالهای شعر و جوانی
پروانهٔ شعاع جمالم
بردامن جهان زده‌ام دست



اندر کنار جوی بزرگی
در باغ آسمانی دلدار
در پای بیدهای موقر

بر سبزه‌های خرم و خندان
ره میروم شمرده و هموار

✩ ✩ ✩

در انتظار دیـدن یارم
آن شاهکار دلکش هستی
آن سرو باغ عشق و جوانی
آن نقش جاودان دل و جان
آن رب نوع هستی و مستی

✩ ✩ ✩

باید بگوشه‌ای بنشینم
تـا کس مرا بباغ نبیند
شوقی مراست لیك که دیگر
خواهم دمی ز پا ننشینم
گر چرخ بر سرم بنشیند

✩ ✩ ✩

یك نقطه ، یك سیاهی کمرنگ
زان دورها بچشم در آمد
در نور صبح و سایهٔ اشجار
نور مراد و سایهٔ اقبال
آهسته پیش و پیشتر آمد

✩ ✩ ✩

انـدام دلفریب نگارم
از انتهای باغ مه آلود

در پردهٔ لطیف سحرگاه
در جامه‌ای مفرح و گلرنگ
چون کودکی ز دورعیان بود

✡ ✡ ✡

در زیر شاخه‌های اقاقی
درخشِ خشی لطیف و فسونبار
در گردنی ظریف و دلاویز
شد حلقه دستی از سرمستی
لرزان ز شوق و بادهٔ دیدار

✡ ✡ ✡

برهم نهاده شد مژه‌هائی
برگشته و سیاه و فریبا
آمد به پیش تنگ دهانی
هستی و عشق و بوسه طلب کن
سوزان و سکر بخش و طرب زا

✡ ✡ ✡

خورشید تیغ زد ز پس کوه
شد غرق نور دشت غم آلود
بازی پرید از سر شاخی
آن دستها هنوز بگردن
وان چشمها هنوز بهم بود

✡ ✡ ✡

امروز هم منم که سحر را

اینسان کنم فسرده بافسوس

از پردهٔ سرشك نظاره

خم گشته‌ام بروی گذشته

یعنی عصای پیری ِ مأیوس



امروز هم منم که سحرگاه

چونان دو رنگ ماری‌بیمار

پیچد بگردن من و خواند

در گوش جان فسانهٔ جانسوز

زان روز و روزگار فسونبار

مشهد – نهم فروردین ماه – ۳۰

ماجرای نیمشب

شب فرو هشته بود چادر خویش

چادر رازپوش افسونبار

تارش از وهم و پودش از پندار

خیمهٔ بهت و پردهٔ اسرار

راه گم کرده بود گوئی ماه

در پس ابرهای تیره و تار

☆ ☆ ☆

شبحی در دل بیابانی

راه میرفت یکه و تنها

بر کمر بسته بود نان جوی

چوبی اندر کفش بجای عصا

دشنه‌ای جای داده زیر قبا

☆ ☆ ☆

خرد میکرد و میگذشت ز دشت

کفشهائی بزرگ و ناهنجار

در سرراه خویش هرخس و خار

☆ ☆ ☆

راه میرفت گرم و بی‌تردید

اندرآن شام تار (شاه غلام)

تك و تنها میان ظلمت شام

سایه‌ای نیز از او بدشت نبود

بس شب افشانده بود گرد ظلام

☆ ☆ ☆

شعله‌ای چند ، کورسوی زنان
بود از خانه‌های ده پیدا
ده (گر[1]) ، جای ثانی زهرا

☆ ☆ ☆

راه میرفت گرم و بی تردید
در دل تنگش آتشی مرموز
آتشی جانگداز وطاقت سوز
گیسوی یار بود در کف غیر
وای بر او که زنده بود هنوز

☆ ☆ ☆

این شب سومی بود که غلام
گشته از هرچه درجهان نومید
این سه‌شب راستی چها که‌کشید

☆ ☆ ☆

او بدختر عموی زیبایش
از همان دور کودکی دل داد
گفت زهرا چو لب بحرف گشاد
تا که بگشاد چشم زهرا دید
دیده‌اش بر جمال او افتاد

☆ ☆ ☆

چه بسا روزها که بر تل و کوه
چه بسا شامها که در دل دشت

۱- (گر) روستائی است در نزدیکی نیشابور

با مه نازنین خود می‌گشت
آه آنروزها گذشت ، گذشت

✡ ✡ ✡

یاد آنروزها که با مه خویش
خوش وخندان میان صحرا بود
یاد آن شامها که در کف او
طرّهٔ پر شکنج زهرا بود
یاد آن شامها که بر لب جوی
باگل ناز خویش تنها بود
یاد آن شب که عکس ماه درآب
بود ونقشی شگرف و زیبا بود
گرچه زهرا بدان اشارت کرد
نگرفت از رخش غلام نگاه ،
با تماشای آن به از گل و ماه
راستی ، ماه بی تماشا بود

✡ ✡ ✡

راه میرفت و یاد می‌آورد
لحظاتی که رفته بود ز دست
جام عیشی که روزگار شکست
رشتهٔ الفتی که چرخ گسست

✡ ✡ ✡

یادش آمد ز اولین بوسه
یادش آمد ز اولین اظهار

یادش آمد ز آخرین دیدار
هر دمش خون بجوش می‌آمد
هستیش در خروش می‌آمد
مرگ بهتر که دوست در بر غیر
مرگ بهتر که یار دور از یار

☆ ☆ ☆

چارمه میگذشت از آن شب خوش
که درآمد بعقد او دلدار
آن پریچهر شوخ شیرین کار
آن شکر بار لعل گندم گون
آن دلارا نگار افسونکار

☆ ☆ ☆

آوخ آوخ چه شد که در یکدم
کاخ امید و آرزوش سوخت
آه ، این شعله از کجا افروخت ؟
ریخت کاخ امید او گردون
هستیش را برایگان بفروخت

☆ ☆ ☆

داستانی شگفت پیش آمد
ماجرائی که عقل حیران ماند
رفته بود آب آورد زهرا
اسبی از دور گرد می‌افشاند
خان ده «گر» رسید و او را دید
اسب خود سوی دختران گرداند

جست پائین ز اسب و زهرا را
بگرفت و بترک اسب نشاند

✩ ✩ ✩

تا که آمد بخویشتن زهرا
پیش از آنیکه برکشد فریاد
اسب سرکش برفت همچون باد

✩ ✩ ✩

بهمین سادگی ، بچالاکی
خان ده (گر) ربود یار غلام
آنکه چندین تفنگ (برنو) داشت
آنکه بود او ز دزدهای بنام

✩ ✩ ✩

شب فرو هشته بود چادر خویش
چادر رازپوش افسونبار
تارش از وهم وپودش ازپندار
رهرو ما بده رسید و نشست
لحظه‌ای در کنار یك دیوار
پای جوئی بزرگ و زمزمه ساز
چند مشتی زدآب بر رخسار

✩ ✩ ✩

کوچه باغی گرفت وشد سوی ده
دستهٔ دشنه را فشاری داد
شال از سر گرفت و باز نهاد

✩ ✩ ✩

شد ز دیوار باغ خان بالا
نرم و آهسته لیك بی‌پروا
خورده بود انتقام پروایش
بود آن نوجوان عاشق را
هر چه جز انتقام بی‌معنی



باغ آرام بود و تیره وتار
وندر آن برگ هم نمی‌جنبید
کور سوی چراغی از سوئی
بسوی خود غلام را بکشید
اسب خان بسته بود یك‌گوشه
همه سر تادمش چو برف‌سپید
شیهه‌ای برکشیدو ماند غلام
لحظه‌ای چند غرق در تردید
عاقبت رفت وزین و برگش کرد
پی افسار لحظه‌ای گردید
جست آخر لگام و زدبسرش
با دلی گرم انتقام و امید



رفت آنسو که کور سوی چراغ
لرز لرزان ز دور پیدا بود
رفته بودند جمله اندر خواب
آنکه بیدار بود زهرا بود
چهره‌اش زیر آن شعاع ضعیف

بیشتر از همیشه زیبا بود
گرچه پیشانی شکستهٔ او
حاکی از جور خان والا بود
گونه‌اش گرچه بود خون آلود
نگهش گر چه روح فرسا بود
باز هم هر چه بود در رخ او
حالتی از قیاس بالا بود

✩ ✩ ✩

نرم، ناخن بدر نواخت غلام
خورد زهرا تکان وسر برداشت
ریخت بر سینه زلف پرشکنش
لرزشی اوفتاد بر بدنش
جست ازجاو عقل‌وهوش گماشت
دید چیزی که خواب می‌پنداشت

✩ ✩ ✩

دست دلدار را کشید غلام
برد و براسب خان سوارش کرد
در منزل گشود و دشنهٔ خویش
از میان قبا برون آورد
هر چه زهرا کشید دامن او
هر چه آهسته التماسش کرد
هر چه گفتش: غلام‌جان برگرد،
قصهٔ مشت بود و آهن سرد

شب فروهشته بود چادر خویش
چـادر راز پـوش افسونبار
تارش از وهم و پودش از پندار
راه گم کرده بود گوئی ماه
در پس ابرهای تیره وتار

✡ ✡ ✡

لحظه‌ای بعد اندر آن دل‌شب
بـارهـــا پنجهٔ توانـائـی
گاه بالا بـرفت و گه پائین
تا که شد غرق خون سراپائی
لحظه‌ای چند در فضا پیچید
نعره‌ای چند و بعد غوغائی
لیك آن لحظه در سیاهیِ شب
روی اسب سفید زیبائـی
بـود رقصان بسینهٔ مـردی
گیسوی دلکش سمن سائـی

✡ ✡ ✡

گشت آهسته حلقه برکمری
دستی و بر لبی رسید لبی
با غمی لرزشی و تاب و تبی
وه چه‌خوش لحظه‌ای، چه نیمشبی

مشهد ـ سی‌ام آذرماه ۳۰

خاور

کاش آن دوره میرفت از یاد
یا که می‌شد دگر بار تجدید

باد خم کرده گلبوته‌ها را
بر سر سبزه‌های لب جـو
گشته آشفته رخسار استخر
همچو روی نکویان بدخو



برگهای درختان بغوغـا
بـا نـوائی فسونبار و مبهم
همصدا گشته با جویباری
ناله‌ای گشته غمبار ودرهم



یکطرف در کنار سماور
خرد میکرد با عشوه‌ها قند
دختر کرد (گلباد) زیبـا
بر لبش به ز شکر شکرخند



خنده‌ای خوشتر از خندهٔ جام
عشوه‌ای بهتر از عمر جاوید
طلعتی حسرت ماه و خورشید
نرگسی جلوهٔ عشق و امیّد



در لباسی گلی پای تاسر
با سرِ دست و پاچین پرچین
عقدی از نقره پیشانیش را
تا بناگوشها کرده تزئین



چشم و ابروی دلجوی او را
آفریده خدا گوئی از ناز
در سیاه و سفیدی چشمش
رفته گوئی بهم عالمی راز



روزه دارد ولی گونه‌هایش
خوشتر است از گل تازه‌رسته
مات در انتظار غروب است
رونق مهر رویش شکسته



حلقه‌ای کوچك از گیسوانش
بر بناگوش او خفته آرام

آن بناگوش زیبا که گوئی
ماه وخور نور بگرفته زو وام

✩ ✩ ✩

تنگ‌وخوش طرح دارددهانی
باالبانی شکر باروگل رنگ
بینیش گرچه اندك بلند است
هست با چهره وی‌هم آهنگ

✩ ✩ ✩

هست بنشسته با نرگسانی
مست‌ومیگون غم‌انگیزوزیبا،
یك زن دیگری روبرویش
دیدگان دوخته سوی صحرا

✩ ✩ ✩

در میان دو ابروی زیباش
دور چشمان و گرد دهانش
هر کجا هست چینی نمایان
قصه پرداز رنج نهانش

✩ ✩ ✩

کودکی زرد ورنجور وبیحال
بر روی زانوانش بخواب‌است
کودکی نیز آنسوی دیگر
ازتبی‌سخت ، در التهاب‌است

✩ ✩ ✩

گه چو لبخند محزون این زن
می گشاید دهانش باجبار
چند دندان چو از آن فتاده است
میکند خاطرم تیره و تار



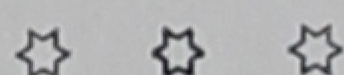
آری آری سزاوار باشد
هر چه زین منظرم غم فزاید
هرچه این گیتی و آب و رنگش
بی بها تر بچشم من آید



این همان دختر مست و شیدا است؟
این همان خاور دلستان است ؟
این همان مهوش شوخ و عیار؟
این همان آفت عقل و جان است؟



تافت برقلبم از نرگس او
اولین پرتو عشق و مستی
پیش از او مذهبی دیگرم بود
از وی آموختم بت پرستی



یاد می آیدم روزهائی
روزهائی فسونبار و دلجو

کز پی گوسفندان بصحرا
مست وآشفته ، من بودم و او



ز آفتاب دل انگیز خرداد
چهرهٔ دلکشش ارغوانی
سبزه ودشت وهامون وکهسار
قصهٔ دلپذیر جوانی



سر بدامان وی می‌نهادم
دور از خلق درسبزه زاران
قصه میگفت و می‌گشت توأم
نالهٔ باد با جویباران



اندر آن روزهای دل افروز
جمله گیتی صفا بود و امیّد
کاش میرفت آن‌دوره از یاد
یاکه می‌شد دگر بار تجدید



یاد میآیدم شامهائی
هر دو ست از شراب جوانی
اندر آغوش هم می‌فتادیم
با چنان التهابی که دانی



لطف مهتاب هنگامه میکرد
یونجه‌ها موج‌زن بود از باد
سایه‌های سپیدار رقصان
گوئیا بود خیل پریزاد



در دل سبزه‌ها می‌نشستیم
خیره در آن دو چشم‌فسونکار
ای بس اندیشهٔ خفته می‌شد
زان دو چشم سیه مست بیدار



ای بسا شب که بر بستر من
قصه می‌گفت تا پاسی از شب
من شده محو آن صوت دلجو
دوخته دیده برماه و کوکب



خاور دلربا قصه می‌گفت
قصه‌هائی که کس ناشنیده
قصه‌هائی که در خاطر من
نقشها جـاودانـی کشیده



میزدم خویش گاهی چو بر خواب
لحظه‌ای بود خاموش و آنگاه
نرم بر چهره‌ام بوسه میزد
با رخی محو در پرتو ماه



آوخ آوخ کجا رفت آن حال
آوخ آوخ کجا رفت آن سوز
هیچ دانید از من چه بردید
کم کم ای رهزنان شب و روز



این همان خاور شوخ و زیباست؟
کاینچنین زرد و پژمان نشسته
این همان روست کائینه‌ام بود؟
وه چه رمزی بر آن نقش بسته



با همه حق صحبت که او راست
من کنون مست گلباد هستم
این صراحی کنون می ندارد
گرچه یکروز میکرد مستم



آوخ آوخ که این است آدم
وین بود معنی حق شناسی
دیگرانند معذور دیگر
شاعری چون کند ناسپاسی



آوخ آوخ که گلباد را هم
اینچنین‌روزی اندر کمین‌است
هر چه بخشند گیرند از ما
گر کرم معنیی‌دارد این است



این کرم راستی بی‌نظیر است
شیخ تفسیر آن می‌تواند
هر که شك آورد دین ندارد
هر که ایمان ندارد نداند



آوخ‌آوخ ، کجا رفتی‌ای عمر
ای‌هوس ، ای‌غم ، ای‌شادمانی
ای بهین دورهٔ زندگانی
ای جوانی ، جوانی ، جوانی

مشهد ـ دیماه ۳۰

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سودابه

سودا به جان ، سودا به جان ، سودا به جانم
ای سود و سودایم زمینم، آسمانم
ای دختر شبها و دمساز نهانم
آرام جانم ، هستیم ، ورد زبانم

ای جان شیرینم ، امیدم ، آرزویم
زین پس دگر با تست وز تو گفتگویم

دیشب که در مستی تو را همراز گشتم
از هر رهی جز راه عشقت باز گشتم
ای قمر یك تا با تو هم آواز گشتم
با عشق خفتم، با خدا دمساز گشتم

آری جهان دیگر برای من توئی تو
گر باوفا باشی خدای من توئی تو

عمری در دل برنکویان بسته بودم
از عشق ، یعنی زندگانی خسته بودم
در زندگی با مردگان پیوسته بودم
پیمانهٔ امیّد را بشکسته بودم

آوخ مگر بی عشق و بی سودا توان زیست
در این سیه دنیا مگر تنها توان زیست

با عشق و می چون زندگی دشوار باشد
بی این‌دو هستی دیو مردم‌خوار باشد
بـی عشق از هستی دلم بیزار باشد
زندان و رنج و محنت و آزار باشد

با گردش چشمی اگر گشت زمان نیست
آزار جان بیدلان باشد جهان نیست

امشب بیاد چشم تو ساغر گرفتم
من مرده بودم ، زندگی از سر گرفتم
با یاد رویت جای در بستر گـرفتم
بـا آرزویت سر ز بستر بر گـرفتم

دیگر کشیدن بـار هستی میتوانم
خوش آمدی ، خوش‌آمدی ، سودابه‌جانم

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دریاچه رضائیه

در این دریاچهٔ زیبا که از حسن است دریائی
در آن حالم که پنداری به بیداری است رؤیائی
چه هرجائی دلی باشد کز اینجا میرود جائی
اگر چه باچنین منظر نمی‌ماند تمنائی
دو کوزه باده می بایست و ماه باده پیمائی
که بینم موج این دریا ز گیسوی سمن سائی
وزان پس مست بردارم ز سوز سینه آوائی
برانگیزم در این خاموش دریا شور وغوغائی
چه‌می‌شدگر فلك‌را بودگه با ما مدارائی



بهرجا بنگرم موج است و دریا سایه و روشن
کشیده تا کرانِ دور پیدای افق دامن
در آن مرغان دریائی، لباسی طرفه‌شان برتن
گهی پران، گهی رقصان فراز جفت و پیرامن
نه فکر نان و نی سودای زرّ وسیم و ماو من
رها کرده تن و فارغ شده از قید پیراهن
نه بیم از غارت دشمن، نه باك از فتنهٔ رهزن
نمیدانند جز پرواز و عشق و آشنائی فن
نه هستی حیرت آردشان نه اندر مرگشان شیون
ز نادانی بما مانند اندر این سرا لیکن

ندارند اینهمه‌غمهای‌وحشت‌زای مردافکن
نه‌دین‌خواهندونی‌آئین نه‌یزدان‌و نه‌اهریمن
چو ما دیوانگان هرگز نجویند از قفس روزن
فضاشان جای‌گشت و آبشان هم‌گور و هم مسکن
خوش اینسان زندگانی غافل از امروز و فردائی



نمیدانم چرا اینگونه کردم ناروا کاری
خریدم کاش از تبریز می، یا جستمی یاری
اگر چه زین جمال امروز مستم، مست هشیاری
مرا پیمانه کم‌کم همدمی گشته است و دلداری
مرا می مونسی گشته است‌و دمسازی و غمخواری
ولی غم نیست این غمها برای خاطر زاری
اگر می نیست در جامم ، نباشد بر دلم باری
شراب عشق در جان است و جان سخت افکاری
از آن‌می‌کآسمان یك‌جام از آن زد گشت‌دوّاری
از آن می کآنچنان نتوان خرید از هیچ بازاری
از آن‌می‌کوچوخورشیداست وهستی‌چون‌شب‌تاری
از آن‌می‌کاین جمال و جلوه زان باشد پدیداری
از آن‌می‌کاین فلك بهرش بود چون تنگ‌مینائی



از آن می جرعه‌ای نوشیدم اما کی نمیدانم
همین دانم که عمری رفت و از مستی سرافشانم

نه این مستی عبث دارم ، شرابی هست در جانم

هوای گیسوئی دارم ، اگر اینسان پریشانم

کند رنگ گل و بوی بهاری مست پنهانم

سخن بی پرده‌تر گویم گهی عشق است مهمانم

کنی این گفته را باور ، شنیدستی گر افغانم

ز شهر دیگری هستم نه از توران نه ایرانم

اگر چه پیشتر گفتم سیه مست خراسانم

سرودی طرفه میخوانم که در عرش است جولانم

من آن مرغم که تا بگشاده چشمم غرق طوفانم

بطوفان بال و پرشویم گر آلوده است دامانم

خوش‌این‌آتش که در جان‌من‌افکنده است جانانم

پشیمانم اگر زین سوختن گفتم پشیمانم

نخواهم داد هر گز شعله‌ای از آن بدنیائی



نمیدانم کجا کشتیّ عمرم لنگر اندازد

کدامین منزلم در موج بی پایان در اندازد

بدوزخ افکند یا خود بحوض کوثر اندازد

از آن آوازه کی ترسم که شیخ از منبر اندازد

که میسوزد خدا آنرا که می در ساغر اندازد

من از اویم چگونه خویس را در آذر اندازد

من از عشقم چگونه عشق را بی همسر اندازد
خود این‌شاهی بما بخشید کی خود افسر اندازد
روا باشد چو او خواهد سرافرازد ، بر اندازد
ولی جور است از کویش بکوی دیگر اندازد
که غیر از کوی او دیگر نخواهد جان شیدائی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فردا

تا کی بامیّد تو ای فردا نشینیم

در حسرت مهر جهان آرا نشینیم

دل نیست ما را ، تا بکی بهر دل خلق

می‌خورده، گاه اینجاو گاه آنجا نشینیم

با سیلی می صورت خود سرخ داریم

هرجاکه بزمی هست چون مینا نشینیم

با این دل آتش بجان چون‌لاله خوشتر

جامی بکف گیریم و در صحرا نشینیم

رندی و شاهد بازی ما طی شد ایدل

وقت است تا با خویشتن تنها نشینیم

دلها زمستان است اینجا وای ای‌شمع!

بیهوده میسوزیم تا از پا نشینیم

دیگر زمان رفتن از این دام و بنداست

تا کی دلا با مردم دنیا نشینیم

ستم

چند ایجان غم همصحبتی بی خردان
ای نکوروی بیا و برهانم ز بدان
به پریزادهٔ خود کاش دگر بار رسم
دست وی گیرم و بگریزم از این دیووددان

✩ ✩ ✩

هر چه غم هست بدنیا بدلم ریخته‌اند
هر چه رنج است بجان منش آمیخته‌اند
ای امید دل من زود بیا ور نه شبی
بینی از هستی من گرد برانگیخته‌اند

✩ ✩ ✩

این چه افسانهٔ پوچی‌است که پایانش نیست
این چه‌دردی‌است که‌درماندم‌ودرمانش نیست
این ستم را ز چه رو نام نهادند حیات
غم نان ازچه خورد آنکه غم جانش نیست

✩ ✩ ✩

تا بکی شکوه از این شیوهٔ بیجا دارم
چند شرمندگی از این دل رسوا دارم
یا خدایا برسان باده و معشوق عماد
یا تو من شو که منت هر دو مهیا دارم

اول تیر ماه ۳۲

وای

کاشکی این راه را پایان نبود
کاشکی این درد را درمان نبود

کـاش می‌پائید درد زندگـی
داشت بـا در ماندگـی پایندگـی

وای از این پایان پر تشویش و بیم
دست شست از خوان این پیر لئیم

میهمان کش منزلی بس خوفناك
بازیش در خاك و هم خفتن بخاك

درد و رنج مال و تن شد خاص عام
درد خاصان جهل و علم ناتمام

وای از این رنج و داغ و درد ما
اشك گرم ما و آه سرد مـا

اینهمه ناسفته گـوهرهای اشك
که مه و خورشید را دارد برشك

ریخت بر این خاك و کس واخواه نیست
هیچکس از قدر آن آگاه نیست

آنکه تـا دیروز بـا ما می‌شکفت
تا چه گفتندش که نا پژمرده خفت

آنکه در سرمای بی عشقی و شرم
کـرد ذراتم بشکّر خنده گـرم

قدرتی آنسان چرا در خاك خفت
با چنان عجزی که نتوان باز گفت

چیست تا این نعره را باشد جواب ؟

کیست تا یکره کنم با او خطاب ؟

با فلك گویم، که کوزی یا کری است

با زمین گویم، که بی‌پا و سری است

سر کنم این سوز و این سودا بروز

یا بشب این پرده‌دار رند سوز

ماه را گویم ، که سر گردانکی است

مهر را گویم ، سبك جولانکی است

با که گویم درد بی درمان خویش

به که خود با خود کنم افغان خویش

خون بگریم ، مست باشم ، مست خوش

ننگرد این زال تا در من ترش

سالها شد نان خود در خون زدیم

وز جنون صد طعنه بر مجنون زدیم

چاره نبود باید این ره طی کنیم

آشتی با زندگی ، با می کنیم

لیك کاش این راه را پایان نبود

یا مرا این داغ و این حرمان نبود

مرداد ۳۸

پریشان

نه ترکم کن نه با کس واگذارم

که از تو طاقت دوری ندارم

کبوترجان ! توجفتم شوغمی نیست

که با تو عمر در چاهی سرآرم



بیا ای کشتنم را بسته پیمان

بیا ای آفت دل ، راحت جان

اگر از حال من پرسی بمویت

پریشانم ، پریشانم ، پریشان



سر شب تا سحرگه بیقرارم

چو خواب آید بچشم اشکبارم

ز بس هر لحظه نامت گویم ایدوست

همه دانند این درد از که دارم



تو که اینقدر نازی ، نازنینی

تو که عاشق کش و عشق آفرینی

چرا از همچو من زیبا پرستی

کنی حیرت ، چو حیرانم ببینی

✩ ✩ ✩

شبی گرمست بودم کردم اقرار

که میخواهم تورا بد کردم‌ای یار

بیا نشنیده گیر این حرف از ما

بجرم عاشقی ما را میازار

✩ ✩ ✩

سحر آمد هنوز این دفتر و من

دل و غم خامهٔ افسونگر و من

تو و مستی و رقص و شب نشینی

غم و صد درد از غم بدتر و من

✩ ✩ ✩

غمی دارم که غمها می‌گریزند

ز دستم کوه و صحرا میگریزند

بصحرا گرچو مجنون پا گذارم

غزالان تا بدریا میگریزند

✩ ✩ ✩

خداداند دلم بیچارهٔ تست

ز شهر خوشدلی آوارهٔ تست

بچشمم چیزی آید گر بدنیا

دو چشم مست آتشپارهٔ تست

✩ ✩ ✩

ندارم طاقت یکشب جـدائی

کجائی ، ای امید دل کجائی

اگر قهرو اگر جنگ و اگر صلح

مبادا یکشب ایدلبر نیائی

☆ ☆ ☆

عزیز زود رنج سر گرانـم

جدا از من مشو دردت بجانم

که بی جان بوده تا من باشم ایدوست

که مانده بی نفس تا من بمانم

شب ۱۵ مهر ۳۸

سرود

مجلس ما را ندارد پادشاه

باهمه تخت ونگین، بخت وسپاه

دستگاهی دارد و عیشی ولی

حیف بارش نیست دراین بارگاه

گر دراین دربار او را بار بود

برسپهر از وجد افکندی کلاه

صبحگاهان مست بودی تابشام

شامگاهان مست بودی تا پگاه

مست بودی مست بودی همچوما

زین می‌نایاب شب تا صبحگاه

کار خود را با خدا انداختی

فارغ از این گیرودار عمر کاه

خیمهٔ شب را چو می‌افراشتند

از شهی جستی بدرویشی پناه

عیشها کردی که یك از صدهزار

می‌نکردی با همه این فروجاه

باده‌ای خوردی‌که هردم ازخمار

می‌شدی ازلطف ساقی دادخواه



عاشق ومستم مرا باشه چکار

دور باد از بیدلان آن فروجاه

آسمانا فرّ ما در فقر ماست

تا نسازی دولت ما را تباه

ور دلیلی روشنت باید ببین

روی ساقی ، جام می اینك گواه

ما پی گمگشتهٔ خود میرویم

هرکسی را یوسفی باشد بچاه

یوسف آن ، جاه ومال وشوروشر

یوسف این؛ روی خوش، چشم سیاه

یوسف آن ؛ عشق دنیای دنی

یوسف من ؛ جام می ،عشق اله



ای طلائی طرّهٔ من چون شدی ؟

در کجائی ؟ با که هستی گاه گاه

اشك گرمی دارم ازدرد تو، وای

آه سردی دارم از هجر تو ، آه

بی تودارم سر بداماں روز و شب

بی نیازم کردی از خورشید و ماه

صبرمن باعشق توسنگ و سبوست

شوق من باوصل توکوهاست وکاه

ورگمان بردی که بی‌تو سرخوشیم

هم بعشقت کاشتباه است ، اشتباه

ور نمیخـواهی دگـر بینی مـرا

هم بحسنت کاین گناه است، این گناه

دیماه ۳۸

فلکداد

شب آمد شب که گرد غم بپاشد

ز بال مرغ شب ماتم بپاشد

اگر با بیدلان همواره این است

الهی آسمان از هم بپاشد

✩ ✩ ✩

نه دل مانده که با او راز گویم

نه دلبر تا غم دل باز گویم

حدیث حسرت شاخ نباتم

روم با حافظ شیراز گویم

✩ ✩ ✩

چه‌میگوئی؟ چه می‌پرسیی زحالم

ندانم من‌که خوابم یا خیالم

چه باشم درقفس چه در گلستان

بصیادم بگو دیگر ننالم

✩ ✩ ✩

چوگل پرگشت وبا باد صبا رفت

میان بلبلان بس ماجرا رفت

یکی ازآن‌میان برداشت فریاد :

دریغا گل چرا آمد چرا رفت

✩ ✩ ✩

ندادندم بجز دیوانه بازی

چه می‌جستندازاین دیوانه‌سازی

نشد یکشب که غم مهمان ما نیست

عجب مهمان، عجب مهمان نوازی

✩ ✩ ✩

قد و بالای تو آرام جان است

لب لعلت حیات جاودان است

همه چیزت خوش است اما نگاهت

معما ، ماجرا و داستان است

✩ ✩ ✩

کسی ازحال ما کی گردد آگاه

مگر چون ما بدل درد و بلب آه

بدستی می بدستی سر گرفته

دو دستش بیش از این ازعیش کوتاه

✩ ✩ ✩

سر کوه بلند از دست رفتم

شبانگه تا نفس بشکست رفتم

اگر چرخم اگر افتم غمی نیست

که هم مست آمدم هم مست رفتم

✩ ✩ ✩

سر کوه بلند عشرت آباد

شب مهتاب و زلفش در ره باد

چه شد آنشب چه ماند از آن بجز یاد

فلکداد و فلکداد و فلکداد

دیماه ۳۸

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

عشق

«عشق باشد خویش هیچ انگاشتن
چون خودی را چون‌خدا پنداشتن»

عشق چبود مستی از جامی که نیش
اندر آن بهتر بود از نوش خویش

عشق چبود نقص جستن در کمال
زشت دیدن خویش را باصد جمال

پاره‌ای خون است و آب ایندل اگر
در نیابد مهر آن رشك قمر

هر که او درویش‌تر دلریش‌تر
هر که او عاشق‌تر او بیخویش‌تر

مستی این راه هشیاری بود
خواب در این کوی بیداری بود

هر طلسمی را که نتوانی شکست
بشکند این پهلوان چیره دست

وای ، وای اینجا چه استغنا بود
با یزید اینجا کجا پیدا بود

مهر اینجا ، ماه اینجا ، هیچ نیست
جز خم آن طرهٔ پرپیچ نیست

ای کبوتر اندکی بالا بپر
آسمانها زیر بال خود نگر



بوئی از آن گلستان آورده‌ایم

بین‌چه خاطرها بدان خوش کرده‌ایم

نیست جز بوی گلی در کارما

بین چگونه دل بـرد گفتار ما

وه که گر من زلف او آرم بدست

یا ببینم یك نظر آن چشم مست

آنزمان دیگر چه محشرها کنم

محشری در هر سخن برپا کنم

حالیا نادیده آن سرو روان

نارسا نبود مرا این داستان

وه که گر آن قدّ و بالا بنگرم

آسمانها را در این بند آورم

☆ ☆ ☆

گفتمت جانا از این ساغر مکش

ور کشیدی باش اینجا ، سرمکش

سخت باشد کار ، شاهی میدهند

تـا شوی قانع گواهی میدهند

آنگهت گویند خاك راه باش

خود مبین آگاهِ ناآگاه باش

☆ ☆ ☆

نعره خواهم زد از این می کم دهید

یا بیك تن مستی عالم دهید

حرص من در کار عالم کم بود

چون رسم بر می کمم عالم بود

وای بر آنکو از این ساغر نخورد

یا لبی تر کرد و افزونتر نخورد

کاش چون لب را بدین ساغر نهی

صد خم و کشتی بزیر سر نهی

مستی عالم بمن یکجا دهید

ور منی شد جمله عالم را دهید

من نه خود بینم اگر گفتم که (من)

مست و غافل بوده‌ام از خویشتن

خواهم از این می همه مستان شوند

همچو من در خویش‌سرگردان شوند

باز گفتم حرف خویش و خویشتن

وای ازاین‌غم وای ازاین می وای‌من

☆ ☆ ☆

ای عزیز جان بی‌آرام من

کام من نـام من و فرجام من

ای دل من ، عشق من ، سودای من

رنج و راحت ، امشب و فردای من

ای دل و جان من و محبوب من
ای میان خاکیان مطلوب من
تا ابد شد مرغ دل پابند تو
زهرها خوردم ز یك لبخند تو
تا چه کردی کاین دلم شد رام تو
دلبر من ای فدای نام تو

بهمن ۳۸

(۱) عاشقی چیست بخود لرزیدن
چون خودی را چو خدائی دیدن

دکتر محسن هشترودی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کلید باغ

زخود تا وارهی بستان ، کلید باغ ازمستان
و گر از در نشد چون دزد، از دیوار شو پنهان
تو پنهان میروی لیکن زشه پنهان نمی‌ماند
چه‌غم داری که یاوصل است، یادار است، یازندان
بپرس اسم شب واز سنبل زلفش نگفت ارکس
پریشان داستانی سازکن ، باحاجب و دربان
وگردربان بگویدهان چه‌گفتی؟خود به‌شنگی‌زن
بخشم آرش ، برحم‌آرش ، به‌نعره یاکه ازافغان
خبر آخر رسد برشه به در دیوانـه‌ای باشد
اگر چه خویش میدانـد ، بپرسد او زنادانان
بگویدهان چه‌گفتید این‌که باشد و زکجا آید؟
چه‌کاراستش، چه باراستش‌مگر دیوانه باسلطان
چو پرسد از تو حالت بدشود وز خود برون آئی
شود ذرّات تواز وجد، پا کوبان و دست افشان
دل شیرت دهدآن پرس وجوی و پرّش شاهین
زدُر نگذشته بینی خویش را با عشق در ایوان

وگر بارت نباشد این نه بس کز بوی باغ شه
شوی همچون عمادالدّین شیدا مست جاویدان

چه حالی دارم امشب کاش هرشب اینچنین بودم
خطا گفتم تودانی جان وجانان وینَدل واین جان

شبی جانان بمطرب، خشمگین میگفت راهی زن
که هشیاران کنی سرمست و مشکلها کنی آسان

بگفتا حلقه برگوشم چودف ، اما تو خود دانی
که تا این پوست باشد پرده‌ای دیگر زدن نتوان

چه حاجت عشقبازان را به جنّت بردن و دوزخ
که صدفردوس ودوزخشان بود ازوصل وازهجران

چرا بی‌عشق می‌گردی چو می‌گردد فلك باوی
چرا مخموری و بی‌می‌گرفته بوی می ارکان

چراغم میخوری با اینهمه‌شادی که‌این غم راست
زیان‌چون‌میکنی،سودی‌شگفت‌اینسان‌دراین‌دکان

نه روباهی و نی‌کفتار آز و کین به یکسونه
یکی بنگر کجائی و بدنبال چه سرگردان

بزن رنگی کزین آتش گلی افتد بدامانت
چودستی‌هست و دامانی، غنیمت دان،غنیمت دان

درِ این باغ را سر پنجه‌ی تدبیر نگشاید
زخود تا وارهی ، بستان کلید باغ از مستان

ابر رحمت

دمم را جز غم و حسرت نباشد همدمی دیگر
رسد گر تازه‌ای باشد عذابی یا غمی دیگـر

چه باشد نسیه چون نقدم چنین حرمان و حسرت بود
از این عالم چه دیدم تا که خواهم عالمی دیگـر

چو بعد از سالها سوی وطن آیم بیاد آرم
که هستم زنده بعد از ماتمش، وین ماتمی دیگـر

بگو با ناطبیبی کو علاج درد من جوید
که کاری‌تر زند زخمی بجای مرهمی دیگـر

فرو نفتاده چون آهی پرد اشك از رخ زردم
چه حاصل گرفتد در شوره‌زاری شبنمی دیگـر

شدم با باده‌ی تلخ غم اینك خوگر و بی‌غم،
دمی چون بگذرد آید دمی دیگر، غمی دیگـر

کلاه فقر نیزاز سر فکندم تا نباشم هیچ

ز ابراهیم مستغنی‌تر آمد ، ادهمی دیگــر

جهان شد شوره‌زار آزو ابررحمتی خواهد

مسیح دیگری بایست زادن مریمی دیگــر

مرا دردی‌است نامش عمرودرمانی‌است نامش مرگ

دمی بگذشت اگر بی‌غم رسد صدغم دمی‌دیگــر

دراین بازار اگرچه‌اشك‌وخون‌دل فراوان بود

عمادا در گهرباری تو بودی حاتمی دیگــر

دوش

نمی‌شد کاشکی دیشب سحر شب

چه بود ارحال ما این بود هرشب

چه نامی برشب دوشین گذارم

صفاشب ، عمرشب گل‌شب، شکرشب

فریباشب ، دل آراشب ، خدا شب

غزل‌شب،عشق‌شب، می‌شب، هنرشب

شده برزوی من شاخ گلی خم

کز و خوشتر ندید و نیک‌تر شب

مرا تابنده مهری بود در بر

که دیده ؟ مهر را تـابنده در شب

صفـای محفـل رنـدانه‌ی مـا

طلا پاشیده بر ما از قمر شب

چنین حال‌وچنین عیش‌وچنین نوش

چه باشد گر نصیب افتد دگر شب

ندانم خواب بودم یا که بیدار

شگفت ازبخت من بود اینقدر شب

ندانم حال ما را دید و گر، دید

چگونه کرد باز از ما گذر شب

به روز آن عیش و حالت از چه بسپرد

نمیدید آنهمه شوکت مگر شب

دریغا با همه زیبائی و لطف

گذشت از ما ز هر شب زودتر شب

برای رفتن اندر خانه‌ی روز

تو گوئی بود مرغی در بدر شب

خبرها بود در آن محفل ایکاش

چو ما می‌گشت از خود بی خبر شب

چرا دامن کشید از ما چنین زود

ندانستیم چون آمد بسر شب

مرا ورد زبان گردیده امروز

نمیشد کاشکی دیشب سحر شب

سر به گریبان

بروای دوست که ما دست بدامان خودیم
سرخود گیر که ما سر بگریبان خودیم

اشك و آهی شده از دشت‌جنون حاصل ما
آتش خرمن خود قطره‌ی باران خودیم

خوان گیتی بود ارزانی خانان ، که‌بخون
دیرسالی است که‌همسفره و مهمان خودیم

از دو سو چرخ کشد تاگره مشکل مـا
فارغ از عـاطفت ناخن یاران خودیم

شکر لله که ز درمان و طبیب آزادیـم
طرفه‌حالی‌است که‌دردخود ودرمان خودیم

دامن مـا نبود بی گهـر اشك شبی
چشم بد دورکه ما شرمندهٔ احسان خودیم

لالـه‌ی داغدلی ، شمع شبستان وجود
مشعل افروخته از خیمه سوزان خودیم

هر که از حال من دلشده پرسید ، بگوی

خویش گم‌کرده‌ی بنشسته بهجران خودیم

هر چه کم داد بما چرخ بجایش غم داد

مات از طاقت و از رنج فراوان خودیم

گنج عشقیم و خراب دل ویرانه‌ی خویش

بحر دردیم که موج خود و طوفان خودیم

تهمتی بود دلامستی تو هستی ما

زانکه جمعیّت دلها وپریشان خودیم

ناله‌ی مرغ دگر وام نکردیم عماد

بنده‌ی بلبل طبع خود و دستان خودیم

زمستان جاوید

زان شب که رفتی ازچمن ای همزبان من

برگ طرب ندید بخود بوستان من

بر بی نوائی من و دل رحم نامدت

ای مرغ همنوای من ای همزبان من

رنگ گل و صفای چمن نیز باتو رفت

شد بی تو جاودانه زمستان جهان من

دنیای هجر سرد و سیهکار و بی‌صفاست

مرگ است گر بهار کند این خزان من

چون خار و خس شراره‌ی حسرت بسوزدم

روشن کند چو ماه ، تهی آشیان من

بااین‌همه ثوابت و سیّاره ؛ مهر و ماه

یك شمع نور نیست به‌هفت آسمان‌من

دانند عاشقان‌که چه‌صعب است‌درد هجر

داند خدای من که‌چه سخت‌است‌جان‌من

دردا که درد خویش نگفتم یک از هزار

آوخ به بار خاطر و درد نهان من

ای شعر ! نام بیهده داری زبان دل

یک فصل هم نگفته‌ای از داستان من

گر آنچه در دل است توانم بیان کنم

سوزنده مهر و ماه ز آه و فغان من

گیسوی دوست ، رشته جانم ز دست رفت

ای وای بر من و دل آتش بجان من

هنوز

پای تا سر شوق و سر تا پا دل و جانم هنوز

جور با من کن که غم را مرد میدانم هنوز

آفت جانم چو بودی ، راحت جانم تو باش

گرچه سر تا پای دردم ، عین درمانم هنوز

جز هوای گیسویت در این سر شوریده نیست

میرود عمری و زین سودا پریشانم هنوز

گفتمت یکشب ، پشیمانم،ز محنتهای عشق

زان پریشان گفته عمری شد پشیمانم هنوز

دور گردون عهدها بشکست والفت‌ها گسست

شکر حق ، نشکسته باپیمانه پیمانم هنوز

سر نهاد ستم همانجائی که باده خورده‌ام

خاك درگاه تو و سر خیل مستانم هنوز

چشم دیوان گر نبیند خاتم عشقم چه باك

بوی جان می‌آید از اوراق دیوانم هنوز

موکب خرداد

بیا که گل طرب انگیز شد ز باد بهار
نگار خانه‌ی چین شد چمن ز نقش و نگار

رسید موکب خرداد و بهر مقدم او
صبا عبیر فشان گشت و ابر گوهر بار

گهی بجانب کهسار برق خندد خوش
دمی بدامن گلزار ابر گرید زار

دگر گذار تو افتد بدین چمن ؟ هیهات
کنون بشادی گل جام می ز کف مگذار

بیار باده که طومار عقل گردد طی
که نیست جز غم و حسرت در این سیه‌طومار

شب بهار و لب جوی و سبزه ، ماه و مئی
چه جای قصه‌ی جنات تحتها الانهار

چو دسترس بجهان است با محبّان نوش
و گرنه طرف نبندد ز آب بو تیمار

تو زلف یار بچنگ آر و جام باده عماد
تو راست باش و مخور غم ز دهر کجرفتار

حسب حال

سرم بر سینه‌ی یار است ، از عالم چه میخواهم ؟
بچنگم زلف دلدار است ، از عالم چه میخواهم ؟

تو را میخواستم ، افتاده‌ای چون گل ببالینم
فراغم از گل و خار است ، از عالم چه میخواهم ؟

تو بودی آنکه من میخواستم روزی مرا خواهد
دگر کی با کسم کار است ، از عالم چه میخواهم ؟

مرا پیمانه عمری بود خالی از می عشرت
کنون این جام سرشار است ، از عالم چه میخواهم ؟

بیا بر چشم بیخوابم نشین ، گل گوی و گل بشنو
تو یارم شو، خدا یار است ، از عالم چه میخواهم ؟

اگر نالیده بودم حالیا از بخت می بالم
وز آنم شکر بسیار است ، از عالم چه میخواهم ؟

دلم رنجور حرمان بود و جانم خسته‌ی هجران
طبیب اکنون پرستار است ، از عالم چه میخواهم ؟

نمیکردم گمان روزی شود بیدار بخت من

کنون این خفته بیدار است ، ازعالم چه میخواهم؟

مرا طبعی است چون دریا و دریائی است گوهر زا

چه باك از سهل و دشواراست ، ازعالم چه‌میخواهم؟

نگارم می نویسد ، مستم و تب کردهٔ شوقم

سرم بر سینه‌ی یار است از عالم چه میخواهم؟

۳۸/۲/۵

مکن

چو دل برده‌ای بی وفائی مکن
وگر میکنی آشنائی مکن
چه‌گویم، چه‌گویم، که دانی مرا
چو سلطان گرفتی گدائی مکن
ندانی تو خاصیّت دام عشق
مرو یا هوای رهائی مکن
دل روشنم بی تو تاری شود
ز آتش پرستان جدائی مکن
مرا بندبند است پرداغ و درد
نوائی بجز بی بینوائی مکن
توئی دلنواز و منم بی نیاز
نکوئی، ولی خودستائی مکن
بباید دلی تا تو صیدش کنی
ندارم چو دل، دلربائی مکن
نه از بهر من بلکه از بهر خویش
مکن ماه من، بیوفائی مکن
مرا طلعت تست صبح امید
دریغ از من این روشنائی مکن

نشانهٔ عشق

مرا چو دست دهد صحبت شکر دهنی

چه حاجت است بباغی و بوی نسترنی

بسی بسیرو تماشای باغ میرفتم

رخ تو داد فراغم زهر گل و چمنی

بشست قصهٔ یعقوب، اشك من که نماند

امید وصل عزیزی، نسیم پیرهنی

صفا نشانهٔ عشق است ورنه هر خس و خار

از این فسانه شنیده است همچو من سخنی

زگیسویت شکنی برگذار باد سپار

مگر رسیم بباغی، زبوی یاسمنی

سری بشورتر از صبح حشر و نفخه صور

دلی شکسته‌تر از گیسوی شکن شکنی

منم که مطرب از احوال من شود نگران

که گر متر چو زند ننگرد نشان زمنی

منم که ساقی وشاهد مرا گواهانند

که خوشتر از چو منی نادراست درزمنی

منم که شیخ بدیدار من یقین سازد
که‌گه فرشته شناسدکسی زاهرمنی
دهان تنك و لب لعل وصوت گرم، شگفت
خدا، چگونه بهشت، آفریده دردهنی
غرض گرفتن کام است ور نه‌سودش چیست
درون جام شرابی ، میان جامه تنی
چو نیست دست بدان بزم جاودان، حالی
بگیر ساغر گلگون ز دست گلبدنی
عمادرا سخنی نیست‌غیراز اینکه بجوی
دراین دوره بت تازه‌ای ، می کهنی

ناله بیمار

عمر گرامی برفت بر سر پندارها

کاش خبر می‌شدیم زودتر از کارها

رندم وقلّاش ومست خواه هنر خواه عیب

خواجه مگو عیب من جز بخریدارها

دامن دشت جنون دست من این دست مست

گو بفروشند عقل بر سر بازارها

گر شبی آن صبح روی باده بجامم کند

آینه سازی کنم با همه ز نگارها

رو که همان عاقلان در خور هشیاریند

شنگی ودیوانگی است افسر میخوارها

وصف توای عشق من، کاش توانم نوشت

کز نفسم باد مشك بار کند بارها

تا بکنار منی بی خبرم از جهان

این شود آنکس که شد با خبر از کارها

چون روی از پیش من تنك شود عالمم

گوئی در بسترم چرخ نهد خارها

صید تو راز این قفس نیست به گلشن هوس

گر که رهائی دهند جمله گرفتارها

شعرم اگر غم نداشت بود شگفت ای پری

ورنه نباشد شگفت ناله ز بیمارها

بی تو

بی تو از کام نمانده است بجز نام مرا
نشدی رام و ببردی ز دل آرام مرا

نه دگر نالهٔ چنگی بدلم چنگ زند
نه دگر خندهٔ صبحی است در این شام مرا

ساقی بزم دگر باش تو هم ایگل ناز
که گرفته است دل از گردش ایام مرا

من ز اندیشهٔ آزادی خود آزادم
سر پناهی است ز طوفان برون دام مرا

آنچنان رنجه‌ام از عمر که گر مهر شوم
یك سحر بیش نبینند بر این بام مرا

رفت در دشت جنون باید و با مجنون گفت
آنچه آمد بسر از ایندل خود کام مرا

مهر ایدوست بباغم که بود مرغ چمن
همچو مستی که دهد بیهده دشنام مرا

این خزانی که مرا هست ، بهارش بکجاست
زرد روئی نبرد بادهٔ گلفام مرا

ماه بی مهر من از خاطر خود نام عماد
آنچنان برد که گوئی نبود نام مرا

امروز

امروز چه زیبا و دلارا شده بودی
گمگشته‌ی ما بودی و پیدا شده بودی

شمشاد جوان بودی و نیلوفر شاداب
شور و شرر و شوق و تمنّا شده بودی

سِحر سَحر و سُکر می ونکهت گل، نی
چیز دگری خوشتر از اینها شد، بودی

زان لحن‌دل انگیز ودرآن‌جامهٔ گلگون
هم آفت و هم راحت دلها شده بودی

با آن نگه گرم و بدان چشم‌سیه مست
میخانهٔ صد چون من شیدا شده بودی

خیّام مرا خواندی و غافل‌که خود ازلطف
شعر و غزل حافظ و ملاّ شده بودی

همواره رخت داشت تماشا ولی امروز
یك سرو و دوصد باغ تماشا شده بودی

گفتم که نگه دارم از آن چشم سیه دل
غافل که توصد قافله یغما شده بودی

پا تا به سرت در پی دزدیدن دل بود
هرچند سراپا ، همه حاشا شده بودی

دیوانه کن و مست کن و رهزن و عیّار

وانگاه نصیحت گر دلها شده بودی

بس آنچه نوشتم ز تو یا باز بگویم

شعر و گل و هنگامه و غوغا شده بودی

منظور نه گر بردن دل بود ز رندان

ای ماه چرا اینهمه زیبا شده بودی ؟

چون شعر عماد ازغم تنهائی و حرمان

جانسوز و جهانسوز و فریبا شده بودی

تا بکی گویم که یار آید ، قرار آید مرا
بخت فرخ ، جان شیرین در کنار آید مرا

نشکفد در این چمن دل بی‌رخ آن سرو ناز
خود گرفتم صد بهار از هر کنار آید مرا

در برد جان گر ز بیداد زمستان فراق
باز هم مشکل دگر ایندل بکار آید مرا

سر برون ناید مرا ز افسردگی از زیر پر
آنزمان کز ره بهار مشکبار آید مرا

غیر غم دیگر نمیگیرد کسی از من سراغ
هم غمش نازم که هردم غمگسار آید مرا

مشکل است از این گلستان وینچنین آب و هوا
نخل امّیدی دگر ، روزی ببار آید مرا

ریگهای دشت و اخترهای گردون را شمار
میتوان ، گر غصهٔ دل در شمار آید مرا

کاش از آن باده یکشب سرگران میداشتم
تا گوارا رنج بیداد خمار آید مرا

همدمی چون غم عمادالدّین کجا پیدا کنم
تا که چون غم با وفا و سازگار آید مرا

وحشی

بی‌روی توام دل نگشاید | شادی دگرم رخ ننماید
گلبرك طری دل نفریبد | باد سحری نافه نساید
وز می نگشاید دل اگرماه | ساقی شود و شیشه گشاید
چنگی نزند بردل من چنگ | زنگ غمی از دل نزداید :
ناهید اگر چنگ نوازد | داود اگر نغمه سراید
داروی غمان بی تو مرا هیچ | جز حسرت وحرمان نفزاید
گیتی اگرم بی تو ببخشند | یك لحظه زمن دل نرباید
جان منی و عمر و امیدم | بی‌جان‌که دراین عرصه بپاید؟
مانندهٔ من نیز نیابی | گیرم چو تو ایام نزاید
گر خواسته وسیم وزرم نیست | هست آنکه مرا باید وشاید
هست آنکه توخواهی وتوجوئی | عشقی که جهانش بستاید
اما بت من با من بیدل | بیگانگی اینقدر نباید
خود دانی وخود لیك خبرشو | کاین وحشی اگر رفت نیاید
از ایندل دیوانه بیاموز | کز سوی تو جائی نگراید
آری زجهان طرف نبندد | بیروی تو و دل نگشاید

عکس

بهار چون گذرد حسرت بهاری هست

حدیث عشق گل و نالـهٔ هزاری هست

چنانکه گفت کسی، نصف عیش وصف العیش:

بیاد ، رنگ می و بوی لاله‌زاری هست

شب شراب سرآیـد چو می پرستان را

نشان باده دوشین به سر خماری هست

نشست برف کهولت چو بـر سر عشاق

بیاد ، عهد گل و بوسی و کناری هست

چو روزگار گرفت آنچه داد و رحم نکرد

به خاطرت شب وصلی و انتظاری هست

اگر چه حسرت و رنج است یاد آن ایام

همین بود گر از آن کاروان شراری هست

برای یـاد جوانی هم ، از جوانـی مـا

چو خاطرات دگر ، عکس یادگاری هست

فسانه‌ای‌است شگفت اینکه‌ننگری چیزی

بروزگار که بینی در آن قراری هست

عجب که گر ورق کاغذی نکو دارند

هزار سال بر آن نقشی و نگاری هست

ولیك با همهٔ ادّعا کم از ورقی

بشر به زندگی و عمرش اعتباری هست

شب بی سحر

دیری است که در معبد عشقم صنمی نیست
بی‌غم گذرد عمرو ازاین بیش غمی نیست

رنجی ، المی در دل شوریده نمانده است
جز اینکه دراین‌خانه‌نشاط و المی نیست

آرامش دائم نبود در خور دریـا
دل نیست گل است آنکه در آن‌گاه‌غمی نیست

یاد از غم عشقی که مرا شادی جان بود
دارم شبی اکنون که در آن صبحدمی نیست

آنکس که در اندیشهٔ لطف است و مدارا
این حال چه داند کـه امید ستمی نیست

با ما منشین یا مکن از کبر دگر یاد
در مذهب دیوانه حریم و حرمی نیست

با باده گلرنگ در این کهنه خرابات
رندان جهان راغمی از بیش‌و کمی نیست

در کلبهٔ ما پاره گلیمیّ و عمادی است
با اینهمه چون ما بجهان محتشمی نیست

دوش

چه گویم، چسان بی تو بگذشت دوش
تو گوئی که شبها بهم دوختند
ز تاریکی و درد و حرمان و یأس
شبی ساختند و مرا سوختند
بجان خواب را می خریدم، دریغ
که دادم دو صد جان و نفروختند
پی بامداد قیامت مگر
همه بامدادان بیاندوختند
نیامد برون ماهِ گم‌کرده راه
زاختر هرآنچ آتش افروختند
نه سیمرغ و نی کیمیا خواستم
ادیبان چرا صبرم آموختند؟
نه آمد دمی خواب و نی رفت غم
مگر غم ببالین شب دوختند

دگر

خورشید من‌وماه وثریای منی تو

فردوس‌من وکوثروطوبای منی تو

میخانه‌ی من‌ساغروصهبای منی‌تو

شمع‌من ونقل من‌ومینای منی تو

بتخانه‌ی من،دیروکلیسای‌منی تو

باغ‌من‌وراغ من وصحرای‌منی تو

دریای من‌و،گوهریکتای منی تو

دیروزمن وامشب وفردای‌منی تو

آرام و قرار دل رسوای منی تو

شیرین من ولیلی وعذرای‌منی‌تو

سرو من وشمشاد دلارای منی تو

گلگشت‌من‌وسیروتماشای منی تو

سرمایه وسودمن وسودای منی تو

شوروشرر وشوق و تمنای منی تو

شادیّ وغم و دردومداوای منی تو

عمر من‌ودین من ودنیای منی تو

بیداری‌وخواب‌من‌ورؤیای‌منی تو

سرمایه‌ی الهام غزلهای منی تو

روشنگر چشمان گهرزای منی تو

القصه امید دل شیدای منی تو

القصه امید دل شیدای منی تو

زهر بود غم ای صنم

عمر منی و جان من ، دلبر و دلربای من

آفت و راحت دلم ، درد من ودوای من

هرچه تو گوئی آن کنم بنده وبرده‌ات منم

مهر تو طوق گردنم ، قمری با صفای من

هست دلم بدست تو مست تومست مست تو

مست می الست تو ، ساقی دلربای من

زآب وهوای این چمن چون تو گلی عجب بود

کفر نمی‌شد ارسخن گفتمی ای خدای من

هرچه که خواهی آن بگو، جز تو ندارم آرزو

کام توهست کام من ، رای توهست رای من

رفت گذشته‌ها دگر ، تلخ مشو توای شکر

شکوه مکن ببین دگر ، عهد من ووفای من

زهر بود غم ای صنم گور بکن برای غم

من چه کسم که زهر غم نوش کنی برای من

جام جمّی وجان من از تو شکست دور باد

غم زبرای من خوری؟ چیست مگر بهای من؟

زاهد منی چو من بود صعب فرشته ساختن

سنبل دلکشت، بود لیک گره گشای من

بی تو زهیچ کمترم بنده‌ی خود رها مکن

ای همه هست و بود من، وین دل بی‌نوای من

چون گل من برای تو نیست عماد دیگری

هم بجز از تو دلبری نیست دگر برای من

بی‌دوست

شکوه ندارم که دل قرار ندارد

به که بسوزد دلی که یار ندارد

عشق نه عشق است گر بلا و غمش نیست

می نه که شور و شرو خمار ندارد

حیرتم آید که در زمانه چه دارد

آنکه بکف طره‌ی نگار ندارد

بی رخ‌تاردبهشت زشت بود زشت

هرکه ندارد گلی بهار ندارد

اززروسیمش‌چه سود وخواسته وجاه

سیمبری آنکه در کنار ندارد

زادنِ همچون تو دختری بلطافت

مادر ایام انتظار ندارد

دیده‌ام آن زلف بی‌قرارواز آن شب

بی سر زلفت دلم قرار ندارد

گرمی بزمم زآه سوختگان است

خام در این بارگاه بار ندارد

روز شمارت خدا کند که به بخشند

کشتهٔ عشق تو چون شمار ندارد

آنچه دلم شکوه دارد از سر زلفت

هیچکس از دست روزگار ندارد

چشم عماداست وطاق ابروی جانان

نیست غم ار طاق زرنگار ندارد

بانگ نای

دوش چون شد گرم بزم عاشقان
ز آتش ابیات ملّای جهان
مولوی مولا و ملّای سترك
آنکه خرد است ار بنامیمش بزرگ
کـرد رندی ساز آهنگ جنـون
گوئی آتش می‌زد از نایش برون
(کاز مودم عقل دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را)
من ندانم داد ، یا بیداد کرد
هرچه‌کرد این شیوه خوش‌بنیاد کرد
نی خطاشد و ز دهان‌حرفی گریخت
(عین‌الطاف است‌ساقی هرچه‌ریخت)
یك دوساغر اوهم افزون خورده بود
بیخودازخود رخت بیرون برده بود
کند با یك نعره از این منزلم
مست شد ، دیوانه شد آب و گلم

ببر خونخوار دلم دیوانه شد

عقل از بیمش به هفتم خانه شد

می نخورده حیرت مستان شدم

مست و پاکوبان و دست افشان شدم

سوختم تا کار خود را ساختم

خویش را از بیخودی نشناختم

زان قدح دیگر غم هستی نماند

هیچم از هستی بجز مستی نماند

دامن افشان ، دل ز جان برداشتم

خویشتن را از میان برداشتم

ساعتی بر من چو خواب مست رفت

هم دل و هم کار دل از دست رفت

حیف ، زود از آن سفر باز آمدم

باز سر در زیر پر باز آمدم

آری این دم ها ، بماکم داده‌اند

حال خوش را عمر شبنم داده‌اند

☆ ☆ ☆

هر سخن کو برد قیل و قال تو

لحظه‌ای خوش کرد وقت و حال تو

آن سخن برگیر همچون کیمیا

(کاشنا داند صدای آشنا)

هرکجا یابی نوائی دلنواز
همنوا شو، ساز دل با آن بساز

ساز درویشان و دلریشان شنو
نغمه‌ی سلطانی ایشان شنو

لحظه‌ای فارغ نشین از خویشتن
بشنوی تا بوی جان از این چمن

هرچه آری با خود اندراین مقام
بار سنگین است وجهد ناتمام

خود بیا، با خود میاور خویش را
نفس شوم و عقل کافرکیش را

خویشتن بیرون گذار و جان بیا
زین شراب، اربایدت، عطشان بیا

کم دگر اینجا نشین، آنجا نشین
یکدم ای بالا بلا، بالا نشین

قدر خود دان، گنج این ویرانه‌ای
ازچه مخموری، تو خود میخانه‌ای

(باده از ما مست شد نی ما زمی
قالب از ما هست شد نی ما زوی)

ما سر اندازیم سر را چون کنیم
دل چه‌ارزد، گرنه‌آن راخون کنیم

☆ ☆ ☆

باری از من رفت آن حال شگفت
(من) دوباره آمد و (ما) را گرفت

تا سحر بودم در این فکر دراز

کز کجا آمد مرا آن سوز و ساز

دیدم آن کو صبر و آرامم ربود

دلربائی جز جلال الدین نبود

میرسرمستان و پیر عاشقان

آن جهان جان و آن جان جهان

گوئی این بیتش بود بر خود خطاب :

(آفتاب آمد دلیل آفتاب)

آنکه در شأنش بهائی گفته است

پر بها دری به وصفش سفته است

(من نمیگویم که آن عالی جناب

هست پیغمبر ، ولی دارد کتاب)

(مثنوی او چو قرآن مدل

هادی بعضی و بعضی را مذل)

گر چه در میدان شعرم دست هست

دانم اینجا کلك من خواهد شکست

بی نوائی کو ندیده رنگ زر

کی تواند گفت توصیف گهر

آن همایون شاهباز اوج عشق

آن نهنگ پرتوان موج عشق

آنکه در طوفان عشق از سر گذشت

سرگذشتی کز حقیقت در گذشت

شمسی از خورشیدها پر نورتر

دامنش از دست و دستان دورتر

بوالعجب سیمرغ آتشخـوارهای

جادوی تر دست آتشپارهای

کی کند کس وصف آن آتش نفس

وصف اورا کس چو او بایست وبس

شعر من کی وصف آن دلجو کند

کس چو او باید که وصف او کند

آن همایون نای پر غوغا و راز

وان نوای جانگداز و دلنواز

تا بریدندش ز گلزار بهشت

گرم شد هم مسجد ازوی هم کنشت

بس فغان در هجر آن گلزار کرد

عالمی پر نالههای زار کـرد

(بشنو از نی چون حکایت میکند

و زجـدائیها شکـایت میکند)

چون کند، آه این سرود جانشکار

با چو من مجنون بی لیلی کنار

منهم از شیرین لبی گشتم جدا

بینوایم گر چه دارم صدنوا

نائی امشب باز جانم بنده کرد

مردهی صد سالهام را زنده کرد

آتش خود باز در من میدمد
در شب من صبح روشن میدمد
باز مـرغم می‌کند بالاپری
می‌کند باز این سری را آن سری

✫ ✫ ✫

گرچه در گلشن بسی مرغان مست
صبرت از دل می‌برند و دل ز دست
گرچه هر نی را نوائی داده‌اند
گرچه هر سر را هوائی داده‌اند
شعر رومی راست آهنگی دگر
داده‌اند این باده را رنگی دگر
گوش کن این سازِ عاشق ساز را
بشنو از هر پرده‌اش صد راز را
حال‌ها از این نوا خوش کرده‌اند
عقل‌ها زین عشوه بی‌هُش کرده‌اند

***

باز کن آن دفتر اسرار را
گیر فالی آخرِ این کار را
بین که با ما عشق، آخر چون کند
کام بخشد، یا دل ما خون کند
یك بشارت گر رسد ما سر خوشیم
عقل را افکنده، غم را می‌کشیم

جرعه‌ای ریزد اگر در جام ما

در دو عالم گو نباشد نـام ما

هر که از این می خورَد ، حلّاج وش

کـار گیتی جملـه گـردد پنبه‌اش

باز بیتی از جلال الدین مست

آنکه ساغر بر سر هستی شکست ،

خوانم و زین گفتگو دم در کشم

ورنه ترسم قصه تا محشر کشم

(آتش است این بانک نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد)

تمام مصرعها و ابیات میان پرانتز از (میرسرمستان و جان جهان) جلال الدین محمد مولوی است .

آخرین قطره‌ها

آخرین قطره‌هـای اشکم دوش
در دل گـرم شب بیادت ریخت
اولین بود و آخرین زیـرا
عهد و پیمان ما شکست و گسیخت

✩ ✩ ✩

خواب چون مرغ کور پر می‌زد
دور چشم من ، آشیانه‌ی خویش
تا دل شب بـه دیده‌ام ننشست
باز گم کرده بود لانه‌ی خویش

✩ ✩ ✩

چه شبی ، نی خبر ز صبحی بود
نه گلو می‌شکافت از سیگار
تن درست و دلم شکسته‌ی عشق
وه که بیمار خوشتر از بیدار

✩ ✩ ✩

چه شبی ، تا به صبح عمری راه
چه شبی تا به خواب صد فرسنگ

دیده‌ام مانده در سیاهی شب

خیره بر خاطرات رنگارنگ

✩ ✩ ✩

گوئیا چند شب بهم بستند

تا شبی اینچنین دراز کنند

تا شبیخون زنند غمها بیش

خیل غم بیش ترکتاز کنند

✩ ✩ ✩

تو بخواب سیاه غفلت مست

یا، که بیدار و با هوس دمساز

خواب و بیداری تو یکسان است

ای سرا پا وجودت آز و نیاز

✩ ✩ ✩

چه شبی بود، کاش می‌ترکید

قلب خونین و راحتم می‌کرد

چه شگفت است تاب و طاقت تو

ایدل! ای کارخانه‌ی غم و درد

✩ ✩ ✩

نتوانست روزگار، مرا

لحظه‌ای شاد بیند و خرسند

ریزدم زهر هر زمان در جام

گر زند بخت یکنفس لبخند

عاقبت نرم ، چون سپیده دمید
خواب بر بست دیدگان ترم
خواب دیدم میان صحرائی
تشنه و مست و خسته رهسپرم

✩ ✩ ✩

کوهی از دور دست پیدا بود
سایه افکنده ابرو مه رویش
گر چه تا آن ره درازی بود
دیدم آهسته می روم سویش

✩ ✩ ✩

نارسیده بکوه ، فریادی
دشت و صحرا گرفت و هوشم برد
گوش دادم که تا چه گوید دشت
نعره می زدیکی که . . . مرد

✩ ✩ ✩

نعره‌ای شوم بود و زان ، ناگاه
بپریدم ز خواب بد فرجام
لحظه‌ای چون گذشت در تشویش
دیدمت خفته ، گوشه‌ای آرام

✩ ✩ ✩

گر چه بر خوابم اعتقادی نیست
لیک این خواب داشت تعبیری

لحظه‌ای بود دردناك و شگفت
کرد ، در دل عجیب تأثیری

✩ ✩ ✩

آری ای سست عهد سنگین دل
ایکه پر مهر قلبم آزردی

تو نمردی ، دراز بادت عمر
لیك ، دیگر برای من مردی

✩ ✩ ✩

عمرت ایگل دراز لیکن باد
دست جورت ز دامنم کوتاه

مرده‌ای بهر من دگر ای عمر
زیر ابری برای من ، ای ماه

✩ ✩ ✩

حیف باشد ، عروسکی کوکی
چون دل من دلی اسیر کند

جور باشد ، که روبهی مکار
صید شیری ، چنین دلیر کند

✩ ✩ ✩

دیده‌ای دست و پای بوسیدن
بنگر اکنون شکیب و طاقت من

ناتوان کردیم گمان ، اما
کوه میلرزد از صلابت من

✡ ✡ ✡

تو چه دانی که من که‌ام ، افسوس

پیش تو شاهباز و زاغ یکیست

ای هوسناك مست سنگین گوش

پیش تو ، منجلاب و باغ یکیست

✡ ✡ ✡

با خس و خار واگذاشتمت

خوش بخند و بنوش جام هوس

تو نبودی کسی که من خواهم

حیف باشد بدام ناکس ، کس

✡ ✡ ✡

ای همه ضعف ومکر ورنگ‌وفریب

ای دروغ و ریا خمیرهٔ تو

گیرمت آب زندگی بخشند

باز تلخ است شیر و شیرهٔ تو

✡ ✡ ✡

ای ز عشق وزشعر و مهر و صفا

وی ز پاکیّ و مهربانی دور

ایکه خواندم تو را عسل روزی

شده‌ای بهر من دگر زنبور

✡ ✡ ✡

دور باش از من و مبر نامم

حیفِ نام من است برلب تو

عاقبت تا کجا کشد هوست

اینکه روز است، و ای از شب تو

☆ ☆ ☆

دگرم کی توانی آزردن

حشمت و قدرت تو رفت بباد

تو ندانستی اینکه من هرگز

تن به ذلت نمیتوانم داد

☆ ☆ ☆

آخرین قطره‌های اشکم دوش

در دل گرم شب بیادت ریخت

اولین بود و آخرین زیرا

عهد و پیمان ما شکست و گسیخت

قهر

چندی‌است تند، میگذریم از کنار هم

ظاهر خموش و سرد و نهان بیقرار هم

رخسار خود به سیلی می‌سرخ کرده‌ایم

چون لاله‌ایم هر دو بدل داغدار هم

او را غرور حسن و مرا طبع سر بلند

دیری است وا گذاشته در انتظار هم

غافل بهم چو گاه فتد دیدگان ما

گوئیم حال دیده‌ی شب زنده دار هم

جانا ! بیا مخواه جدائی جسم‌وجان

دانم که هر دوایم زجان خواستار هم

چشم من و تو راز نهان فاش می‌کند

تا کی نهان کنیم غم آشکار هم

ایکاش آن کسان‌که بهشت آرزو کنند

عاشق شوند و با مه خود گفتگو کنند

میخانه ای دگر نبود بهر ما بیا

از بهر خود بیا نه برای خدا بیا

مست همیم ما و نباشد جز آشتی

ما را رهی ، بیا و ز راه صفا بیا

ذرّات من برای تو فریاد می‌کشند

دانم تو هم به درد منی مبتلا بیا

ای آرزوی من ! برسان خود به آرزو

تا درد خود دوا بکنی ای دوا بیا

گفتند میلِ صحبت یاران نمیکنی

ای جان من فدای تو و آن وفا بیا

از نام من به چشم تورخشیده برق‌اشك

ای خاك پات چشم مرا توتیا بیا

بازآکه قهر عاشق و معشوق بشکنیم

بازآکه جام عشق و جوانی بهم زنیم

فصل گل است خیز که با هم صفا کنیم

حقّ بهار و عشق و جوانی ادا کنیم

جامی دو می زنیم حکیمانه پای بید

آنگاه عاشقانه ز هم شکوه ها کنیم

گیرم گناه از من و گیرم خطا ز تو

کوته به بوسه عاقبت این ماجرا کنیم

ای چهره‌ات حقیقت افسانه‌ی بهشت

باز آی تا تفرّج صنع خدا کنیم

قهر من و تو، فصل گل و مُل بود شگفت

ایگل بیا که چون و چراها رها کنیم

دنیا وفا نـدارد و ایام اعتبار

عاشق نئیم ورنه که بر خود جفا کنیم

فصل بهار میگذرد ای بهار من

باز آ که سوخت طاقت و صبر و قرار من

ای روی تو راحت دل من

ای شیشهٔ عمر و ساغر من
جان و دل و زین دو خوشتر من
بی روی تو ای امید جانم
کی صبر و شکیب می توانم
«من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم»
من از تو نکوتری ندیدم
و ز بهر تو همسری ندیدم
ای بی تو حرام کامرانی
وی بی تو خراب زندگانی
یکبار دگر مرا بحل کن
آری بحلم کن و خجل کن
از شیخ سخن‌سرای شیراز
بیتی دو بخاطر آمدم باز :
« ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ محفل من»

«آبی است محبت تو گوئی

کامیخته‌اند با گل من»

از هر چه خیال رهنمون است

قدر تو به چشم من فزون است

من جز تو در این جهان چه دارم

یا چیست بجز غم تو کارم

من بی تو ز روزگار سیرم

بی جان چکنم، اگر نمیرم

گرچه خط ما دگر نخوانی

گرچه سخنم گزاف دانی

امّا بخدا که هرچه هستم

از جام محبت تو مستم

بی‌روی تو، ای تو مهر و ماهم

روز و شب و مهر و مه نخواهم

صد همچو منی بدان نیرزد

کز چشم تو قطره‌ای بلغزد

یار ما

آنکه مارا دل بود در دام او

نور باران می‌کند دل ، نام او

چهره‌ای دارد برنگ ماهتاب

ماهتابی آفتاب از وی بتاب

گرچه می‌گویند رخ ، گلگون نکوست

گل کجا ؟ وین رنگ کاندر روی اوست

رنگ گل ، رنگ نشاط و خرمی است

رنگ عیش است و فراغ و بیغمی است

دیده‌ای شبها شعاع ماهتاب

چون دل از کف می‌برد وز دیده خواب

دلبر من رنگ یاس و مرمر است

کز همه رنگی بچشمم خوشتر است

رنگ عشق و حزن و شیدائی است این

وه که رنگی بس تماشائی است این

باشدش هم (آن) و هم موی ومیان

کرده دیگر فارغم از این و آن

گرچه روز از شام روشن‌تر بود
نیمشب را عالمی دیگر بود
همچومه درهاله، حسنی دلرباست
کز دری با عالم راز آشناست
آنکه در عمرش ندیده رنگ غم
قدرتش از بهر صید ماست کم
آنکه جز برخنده نگشوده است لب
بیدلی گر خواهدش باشد عجب
گیرم از غنچه دهانش تنگ‌تر
یا لبش از لعل و می‌خوش‌رنگ‌تر
بگذرم از رنگ و از نیرنگ او
باز گویم، از دهان تنگ او
گرچه کس از جان نمی‌بیند نشان
دردهان اوست گوئی نقش جان
گوئی از آب حیات و برگ گل
کهنه معمار وجود استاد کل
ساخته با طرح استادانه‌ای
از برای نیم بوسه خانه‌ای

☆ ☆ ☆

وان طلائی طرهٔ دلبند او
گیسوی زر تار دل پیوند او
آه از آن زلف طلائی، آه، آه
دیده‌ای روز کسی از زر سیاه؟

گر چه امروز از طلا دلها برند
دامها زان هر طرف می‌گسترند
من ندیدم هیچ صیادی به زر
صید سازد مرغ دل زاهل نظر
رشته‌ی صحرای سرگردانی است
عمر ما در حلقه‌اش زندانی است
روز اول این طلا کارم بساخت
آخرم در کوره‌ی هجران گداخت

✩ ✩ ✩

نرگسی دارد ، جهان دیوانه کن
غمزه‌ای در خانه‌ی دل ، خانه کن
هر چه گویم زان دو چشم مست او
وان دو ابرو ، آن دوجان پیوست او
گر چه تا محشر کشد ، کم گفته‌ام
بهر دریا وصف شبنم گفته‌ام

✩ ✩ ✩

من نمیدانم چه میگویم دگر
نیست از خویشم ز سر مستی خبر
باده‌ای دارم که هم از دیدنش
مست گردم ، وای از آشامیدنش
از بر و بالای او گردم زنم
ترسم او را هم چو خود رسوا کنم

ای دل من وصف آن دلجو مکن
آبروی خویش آب جو مکن
با همه طبع روان ، شعر نکو
زحمتی بیهوده باشد وصف او
طیّ . آن راهی که درمانی مکن
بی سبب کاری که نتوانی مکن
ذره‌ای بودی شدی با مهر یار
باش زین شکرانه رقصان ذره وار

☆ ☆ ☆

حیف گاهی غافل از سودای ماست
حیف با ما گاهگاهی بی‌وفاست
حیف از این غم در تنم جانی نماند
ورنه جانها در رهش خواهم فشاند

مشهد مهرماه ۲۵

درد سر

دانی نداده‌اند بجز درد سر مرا
ای سر چه مرگت است که کشتی دگر مرا

از بام تا به شام مرا رنجه داشتی
اینك بر آن سری که کشی تا سحر مرا

بیچاره‌تر نجسته‌ای، ای درد از عماد ؟
ای رنج عاشقی تو و مفتون مگر مرا ؟

ای غم من از وفای تو می‌آیدم شگفت
یك روز و شب نشد که نیائی ببر مرا

گوئی که درد و رنج بهم یار گشته‌اند
تا بی شکنجه عمر نیاید بسر مرا

گردیده چون پیاله‌ی خون چشمم از تعب
و ز تاب تب گرفته سرا پا شرر مرا

جانم ز بانگ کودك همسایه برلب است
نجوای باد هست بجان نیشتر مرا

هر چند گاه سر زنی ای درد سر بمن
هم در سفر بجوئی و هم در حضر مرا

زین پیش دیر ، دیر گرفتی سراغ من

اکنون نرفته باز ، بیائی بسر مـرا

افیون و باده است ، سپاه و پناه من

می‌کشت ورنه گیتی بیداد گر مـرا

گردم سیاه‌مست ز می تا چوبپهشان

مستی کند ز هستی خود بی خبر مرا

نام چنین فسانه‌ی هجوی است زندگی

ای زندگی رها کن و ای غم ببر مرا

بدنامی حیات ، چه خوش گفت آنکه گفت

نبود سخن رساتر از این در نظر مرا

خندم میان بزم صراحی صفت ، گهی

دل بس پر است از غم بی حدومر مرا

آزاده زاده‌ایم و پسند زمانه نیست

وین ناپسند خوی ، نگردد دگر مرا

در دوره‌ای که حکمت محض است رو بهی

این گرگ پیر ساخته چون شیر نر مرا

در دوره‌ای که نام صفا نیز مردنی است

زین خوی زشت ساخته این بدگهر مرا

گردد سخن دراز وگرنه بگفتمت

ز آنها که برده‌اند کلاه و کمر مرا

کارم فلك کشانده بجائی که روز و شب

مرگ آرزو کنم که رهاند مگر مرا

شعر تر و صدای خوشم بود لیك بهر

جز درد سر نبود از این رهگذر مرا

گر بود راه و رسمی و عدلی و عادلی

گیتی نمی‌فشرد از این بیشتر مرا

پیغمبرم بشعر و کتاب من است ، غم

مانا نداده‌اند جز این یك اثر مرا

پرویز و کیقباد ، نمیخواستم شدن

بی نان گذاشت این فلك کور و کر مرا

ایرانیان مرده پرست آنزمان شوند

از من خبر که باز نیاید خبر مرا

هر بی هنر به مسند جاهی نشسته شاد

جرمی شگفت بود تو گوئی هنر مرا

در کشوری که دزدی ملیون حساب نیست

ماتم که مانده این غم و خون جگر مرا

از بهر لانه‌ای بـه خرابات داشتن

در زیر بار قرض کمان شد کمر مرا

مداح و چاپلوس نیم ، این گناه من

دانم جز این نبوده گناهی دگر مرا

وای بر آنکس

هر که جز پیمانه با من بست‌پیمانی، شکست

نیست بیجا گـر کـه می‌بوسم لب‌پیمانه را

با وجود عشق از من عقل میخواهد فقیه

وای بر آنکس که بوسد دست این دیوانه را

آخرین بار

آن روز فارغ گشتم از رنج		سیلی روان شد حاصلم برد
با قطره‌های کوچك اشك		عشق بزرگت از دلم برد

☆ ☆ ☆

آن شب برای آخرین بار		از دیدگان اختر فشاندم
در پرده‌ی دل ناله کردم		آهسته بهر خویش خواندم

☆ ☆ ☆

ایدل پی دلبر نگردی		ای گونه دیگرتر نگردی
ای مرده دیگر برنخیزی		ای عشق دیگر برنگردی

بی‌تو

آن جام مئی که غم ز جانم می‌برد

برسنگ زدم که بی‌تو می نتوان خورد

گر نتوان زیست بی‌تو غم نیست، ولی

این غم کشدم که بی رخت نتوان مرد

بر سبزه بخفت

دیشب من و دلدار زمی مست وخراب

کردیم هوس ، آب تنی در مهتاب

از آب برون آمد و برسبزه بخفت

دیگر چه بگویم چه درآمد از آب

سرگردانی

بیهوده چرا به نه فلك حیرانی
باقی‌عشق است، عشق و باقی‌فانی
دانش بگزین ولی بدان کاندر قدر
گر چرخ شوی هنوز سرگردانی

سوگند

به نامت، این نوازشگرترین آهنگ در گوشم
که دردت کام دل باشد، غمت آرام جان باشد
خدا را می‌پرستم زانکه دارد بنده‌ای چون تو
جهان را دوست دارم چون تو را منزل در آن باشد

بلا آباد

بگسستن از زنجیر غم ، دشوار میداند دلم
تنها دراین‌میخانه خود ، هشیار میداند دلم
شیدا شده رسوا شده - بازیچهٔ غمها شده
افسوس و وایلا شده
با اینهمه دیوانگی‌و ز زندگی بیگانگی
صد کار میداند دلم
بسیار میداند دلم



دردش فزون و صبر کم ، عقل‌اندك وبسیار غم
وحشی صفت دیوانه خو،گرچه بودباخود عدو
گر آزمون او کنی . دانی که ازهر بیش و کم
بسیار میداند دلم
با اینهمه دیوانگی و ز زندگی بیگانگی
صدکار میداند دلم
بسیار میداند دلم



با اینهمه مستی‌که سر ازپا نداند پا ز سر
هر روز رنگی میزند ،بهرمن‌خونین‌جگر

گوئی فکندن خویش‌را ، هردم بدامی ازبلا ،
ناچار میداند دلم
بااینهمه دیوانگی وز زندگی بیگانگی
صدکار میداند دلم
بسیار میداند دلم

☆ ☆ ☆

راه بلا آباد را ، هموار میداند دلم
غیر ازشکیبائی بتا، صدکار میداند دلم
باشد جنون رابس‌فنون ، بیرون زمرز چندو چون
بی‌همره و بی‌رهنمون
بااینهمه دیوانگی ، وز زندگی بیگانگی
صدکار میداند دلم
بسیار میداند دلم

☆ ☆ ☆

ای آرزوی بیدلان، وی قبلهٔ صاحبدلان
گلزارمیخواهم بیا،ای‌قوت‌دل وی‌جان‌جان
آن حسن روز افزون تو ، وین عشق روز افزون مـن
آخر بریزد خون من
بااینهمه دیوانگی ، وز زندگی بیگانی
صدکار میداند دلم
بسیـار میداند دلم

سرگذشت

ای خوشتر از نکوئی و زیبا تر از جمال

ای ماورای جان و جهان نوشخند تو

از هرچه در خیال توان بست دلفریب

زیباتر است قامت شاعر پسند تو

بی قدر آن سری که بپیچد ز دام تو

هم سنگ آن دلی که نیفتد ببند تو

با این غمی که خانهٔ هستی کند خراب

کی فکر جان خویش بود دردمند تو

اشکم گرفت دامن وآبم ز سر گذشت

این سرگذشت ماست گر افتد پسند تو

زین قطره‌های شور یکی بخت آن نداشت

کاید بـه پای بوسیِ سروبلند تو

صید تو از تو روی نتابد بهیچ روی

گوئی بود ز رشتهٔ جانها کمند تو

آهسته ران که شاهسواران روزگار

هرگز نمیرسند به گرد سمند تو

ای آتش مکافات

در عاشقی نکردیم ، الحق که هیچ کاری

از سلك عشقبازان ، بیرون کنید مارا

با دوستان مروت بایست و ما نکردیم

ای آتش مکافات ، با ما مکن مدارا

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که دراین گنبد دوار بماند
حافظ

صدای عشق

ای مردم چشم صفا را روشنائی
ای غربت جانرا نسیم آشنائی
ای پارسی[1] قندت بلای پارسائی
ای برق خرمن سوز زهّاد ریائی
ای کرده درعرش غزل الحق خدائی
کی جز تو کس نازد به شولای گدائی ؟
باخشت زیر سر[2] که کرد آن کبریائی ؟
ای خرقه جائی[3] در گرو ، دفتر بجائی
ازفقر و خواب امن[4] و فرش بوریائی
گوئی چنان کز سکه افتد پادشائی

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴ به ترتیب اشاره به این ابیات حافظ است :
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند - در رقص وحالت آرد پیران پارسارا
(۲) خشت زیرسرو بر تارک نه‌اختر پای، دست قدرت نگر ومنصب صاحبجاهی - درهمه دیر مغان نیست چومن شیدائی - خرقه‌جائی گروباده ودفتر جائی- خوش فرش بوریا و گدائی وخواب امن - کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی .

ای خوشترین افغان در این بیدر[5] کجائی

ای از نوای دلکشت دل‌مست وجان مست

ای کرده زین رطل گران، چرخ گران مست

ای از شمیم ساغرت هفت آسمان مست

ای کرده زین آب حیات این خاکدان مست

هوش از تو مدهوش وزمین مست وزمان مست

صوفیّ و شیخ و زاهد و پیر وجوان مست

جادوی گیتی خیره زین قدرت نمائی

زان دم که ساز این ساز عاشق ساز کردی

گوش فلك زین نغمه پرآواز کردی

پیر خرد را بـا جنون دمساز کردی

زان قصه کانـدر گـوشهٔ شیراز کردی

تا حشر ، گیتی مست از این شهناز کردی

پایان ندارد آنچه تـو آغاز کردی

اعجاز کردی ، راستی اعجاز کردی

صد داستان دارد چنین دستانسرائی

پرشد جهان از نعرهٔ مستانهٔ تو

یارب چه می‌کردند در پیمانهٔ تو

هر کس نصیبی برده از میخانهٔ تو

شعر تورا بخشیده جان جانانهٔ تو

ای سینهٔ صاحبدلان کاشانهٔ تو

---

۵ - حیرت وسر گردانی-

ای شمع جان بیدلان پروانهٔ تو
ای قصهٔ دلدادگان افسانهٔ تو

ای برده دلها بانوای بی‌نوائی

ای شعر تو شیرین‌تر از عشق و جوانی
دلکش ترین گلبانگ باغ زندگانی
پر شد زمین از این سرود آسمانی
فرّ بهاران دارد و حزن خزانی
شرمنده کردی ابراز این گوهر فشانی
حق داری ار با چرخ داری سرگرانی
ای همسفر تا جاودان با جاودانی
وی همقدم تا بیکران با بیکرانی

ای اختر تابان این شام جدائی

چون عشق در دلهای ماکاشانه کردی
وز عشق ما را درجهان افسانه کردی
با یك غزل تأثیر صد پیمانه کردی
فرزانگان دهر را دیوانه کردی
ای آنکه مست خویش صدفرزانه کردی
خودباده‌ای، چون صحبت ازمیخانه کردی

ای رند، ای آشوب بی چون و چرائی

سر مستی و یأس از جلال الدّین و خیام
آتش ز بابا وز نظامی رمز و ابهام
بگرفتی ازهر کس هر آنچت خواست دل، وام

وین بادهٔ مستانه افکندی بیك جام

ای شعر بالا برده تا سرحدِّ الهام

ای نام تو از ننگ‌وای ننگ تو از نام[6]

نادیده خوشتر از تو مرغی چشم این دام

ای نغمهٔ تو ایمن از تصریفِ ایّام

ای مشعل روشنگر این جاودان شام

ای برده عطر و نور عطّار و سنائی

آوخ چها دیدی تو در آن قرن پرشور

قرنی[7] که میکردند فرزندان پدر کور

قرن ریا قرن‌ستم، قرن زرو زور

وآن‌محتسب[8]، وان حد برای‌آب انگور

هر روز یك سلطان و یك آئین‌ودستور

---

۶ ـ از نام مپرسید مرا نام ز ننگ است ـ وز ننگ‌مگوئیدمرا ننگ ز نام است ـ حافظ.

۷ ـ مراد ماجرای امیر مبارزالدین است که پس از غلبه بر سلطان صاحبدل و عشرت پیشه وکریم شاه شیخ‌ابواسحاق ، فارس را به کرمان ویزد ، که زیر فرمان داشت، افزود وبا خشونت وقساوت سالی چند حکم راند وسرانجام بدست پسر خود شاه‌شجاع نابینا و مقیّد گردید وتا پایان عمر درزندان بود ۸ ـ بعلت سختگیری‌وخشونت بیش‌از حد ، ارباب شور وحال این نام را برامیر مبارزنهاده بودند .

۹

آن داده داد مهر و مردی شاه منصور

وان بدتراز صدا هرمن خونخواره تیمور

آن روزگار موحش و آن شام دیجور

آن قرن ظلمانی که گردید از تو پرنور

چون پرتوافکندی بر آن باچهر چون هور

بیداد کـردی راستی در دلـربائی

---

۹ – ممدوح محبوب و محبوبترین ممدوح حافظ که در نبرد با تیمور گورکان دلیریها وپایمردیها کرد اما بخت یارش نبود واز آن نبرد جان بدر نبرد ، دریغ

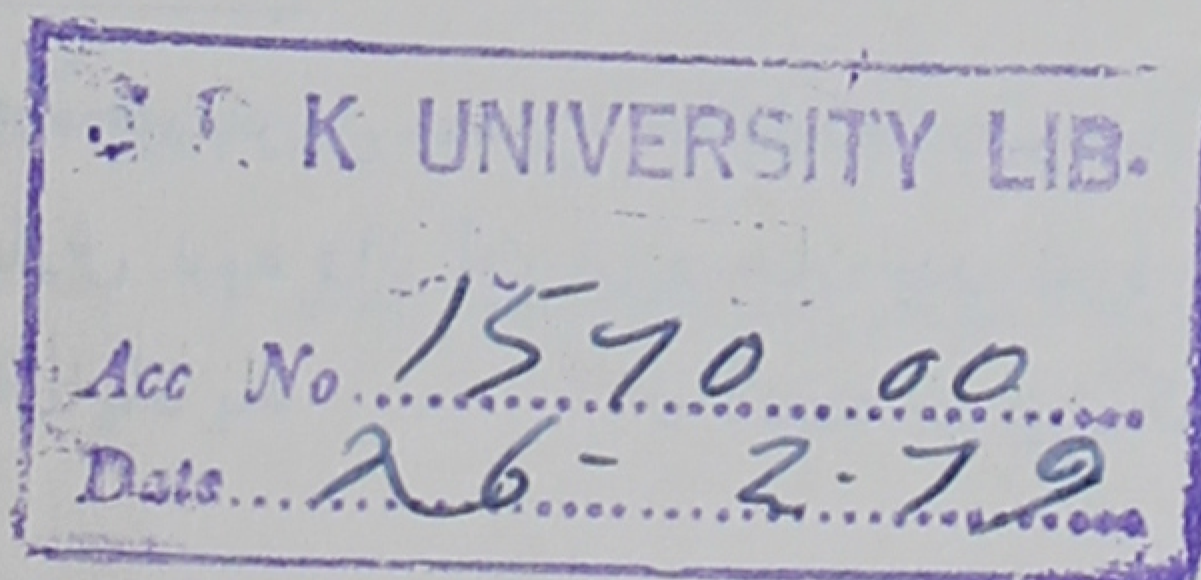
کوشش آن تهمتنان یاد باد ز آنهمه خونین کفنان یاد باد

امشب تو باش

شعر روان و شور وشرارم هست — طبعی چنان نسیم سحر دارم
دانی ولی چرا نروم زین راه — با آنکه هست قدرت رفتارم؟
بستم دکان این هوس و آگاه — بیش و کمی ز گرمی بازارم
زیرا چورخت بستم ازاین ویران — گیرم که ماند دفتر اشعارم
فرقش چه بهرمن که فلان گوید — از نای خامه شهدو شکر بارم
یا منکری برخ فکند آژنگ — گیرد هزار عیب بگفتارم
زان پس که زیرخاك تنم پوسید — گل بر مزار نیست به از خارم
گورم ز سنگ باشد یا الماس — زان بیش و کم نگردد مقدارم
با آن تنی که رفته روان از وی — نی شادمان شوم نه بیازارم
ای آنکه آرزوی دل مائی — امروز باش یارم و غمخوارم
امروز کام بخش فراوانم — امروز بوسه بخش به تکرارم

من شمع بر مزار نمی خواهم
امشب تو باش شمع شب تارم

پایان



«درموقعیکه‌چاپ کتاب باتمام رسید(با آنکه‌دقت‌وتوجهی‌در تصحیح بکار برده شده‌بود) متأسفانه»
«باز اغلاطی مشاهده‌گردید.خواهشمند است قبل ازمطالعه اغلاط ذکرشده را اصلاح و سپس»
«غلطنامه‌را ازکتاب خارج‌سازند. ناشر»

فهرست‌صفحه‌سه‌سطر ۶	دیگر امید نیست‌که بینیم یار را
مقدمه صفحه (و) سطر ۲۵	خود چه گوید
مقدمه » (ح) سطر ۹	گلشن (نام پدر قاآنی)
مقدمه » (ی) سطر ۱۰	خواننده
مقدمه » (ل) سطر ۵	گرمترین
مقدمه » (ف) سطر ۲	انتقادهای اجتماعی البته نه با دید طبقاتی
مقدمه » (ض) سطر ۱۱	وگاه
مقدمه » (خ) سطر ۱۴	اوج
» » » (» ») سطر ۲۲	بی‌دینم

صفحه	بیت	نادرست	درست
۱۰	۲	کنهه	کهنه
۱۷	۸	مسنی	مستی
۴۱	۷	بگو زندگی	بگو آب زندگی
۴۳	۶	ماده	باده
۶۱	۷	هوش	هوس
۷۰	۷	دفع	دفع
۹۱	۱	رح	رخ
۱۰۴	۴	نهاتم	نهانم
۱۳۳	۱	مهم	بهم
۱۳۶	۷	سباهی	سیاهی
۱۳۹	۹	نکرد است	نکرده است
۱۵۰	۳	مین	مبین

صفحه	بیت	نادرست	درست
۱۸۹	۱	رهرخند	زهرخند
۱۹۳	۱۵	حیل	خیل
۲۲۵	۲	ناکشد	نکشد
۲۳۴	۲	نسکنج	شکنج

صفحه	بیت	نادرست	درست
۲۳۴	۵	ببادت	بیادت
۲۶۷	۵	کشته	گشته
۲۸۵			تاریخ شعر آبانماه ۲۹
۳۱۲	مصرع چهارم	حون آلود	خون آلود
۳۲۰	»	ست	مست
۳۳۲	مصرع آخر	خویس	خویش
۳۳۹	۸	آستی	آشتی
۳۶۵	۶	که ما شرمنده	که شرمنده
۳۶۸	۳	سوزنده	سوزند
۳۷۳	۵		بیت چنین است : چونی بند بندم پر آوای تست دگر عیبـم از بینوائی مکن
۳۷۴	۶		مصرع اول بیت به‌این‌صورت‌است: سری زشورچنان صبح حشرو نفخهٔ صور
۳۷۵	بیت آخر مصرع دوم	دراین دوره	دراین دوروزه
۳۷۷	بیت آخر مصرع دوم	برد	برده
۵۷۹	بیت آخر مصرع اول		حرمان
۳۸۱	۵	داود	داوُد
۳۸۲	۴	کهولث	کهولت
۳۹۵	۱۵		شعرم
۴۰۱	۳	ابرووـه	ابرومه
۴۰۷	۲	مصرع دوم به‌این‌صورت‌است.	عاشق نئیم ورند بخود گر جفا کنیم
۴۱۵	۲	باده است	باده بود

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date





« اگر شعر را در معنی حقیقیش بجای آوریم (نه فقط فن وصنعتگری ومهارت »
« در تمشیت امر وزن و قافیه و کلمات) بی‌شك عماد درغزلسرائی ازشعرای برجسته »
« وطراز اول معاصر است ودرقیاسی وسیعتر اصلا سخن او ازاین و آن متمایز است ... »
« غزل عماد حقیقتاً حاکی ازعشقی واقعی است که داستان وقهرمانانی دارد »
« او بیهوده و سرسری فقط برای آراستن قالب وبنا به اعتیاد متداول مضمون »
« یابی وغزلك بافی نمیکند، لحن سخن وشوروحال او به خود بخوبی ازاین معنی »
« حکایت میکند ..... من دیوان عماد را از این حیث بعنوان یکی از »
« پر شورترین و زیباترین اسناد عشق و دلدادگی می‌شناسم ..... »

از مقدمه مهدی اخوان ثالث بر این کتاب

